

که فرود بخت گل ازین زمانه کتاب
 ندم داشت نام سنگ بزم را شمع
 این چه دیوی بود که اوئی دانی در بر
 لشکر باری چو بخت بر آفتاب آید پیش
 تنیاید استاد ما بوسه علی
 یکی رود آمد بدشش اندرون
 زلف تو بنزار که نه شور انگیزد
 عنصری بلخ علی الرحمة

در مرثیه سلطان اب اسلا شاه گوید

اتش زنده جهان آتش ازین دنیا چشم بدو در چشم کشته چون آبی
 در شهر که شد نماز شجران با وکایه ارسلان او مکشاه و طغاشاه و سها

در مرثیه استاد خود ابو علی گوید

که پروان شدن دیده مان خویش بی کله دشت از کردشش در کای
 روزی که نه از بهر بلا جزینزد و از روز که ننگ لبری آینه زد

در فرودت قرمانه بجانور فر
 جاده را شد مانیخ و جود را شد ز تاه
 تا بر آورد از کله گیتی آسانی و کای
 روشی مسند دشت تا ج اسیر چای
 جهان را از کفاده و اقران خویش
 بشد تا بگوید سیزده ان خویش
 دل نه دود و جان باید و خون نیز

نام نایبش حکیم ابوالقاسم حسن بن احمد در بد جوانی که از پدر و مادر اجلسش شماساخت رایت
 تجارت بر افراخت اموال و افعال موروثی پدر و مادر را برداشته با غلامی که داشته سفر کردید

در راه کیشیر قطع الطریق و آنچه دشت از کف گذشت بعد از آنکه در زکامی گذریند تا بزور ضحایل و کلمات تمثلی گردید بواسطه
 امیر خرابه که تر سلطان محمود بنج دست سلطان قریب حاصل نمود دست در جاکار شش کای رسیده که ملک الشعراء امیر الامرا کرد
 در چهار صد شاعر فاضل سرفرازی مغایرت دشت و همه طوقا و کرامتایج وی بدند و اظهار شاکردی همینمو زد و دست
 در دشتش بجای کیشه که کسی بودی برابری شوستی چنانچه خاقانی گوید شنیدم که از فرقه زد و یکدان نذر ساخت آفات خوان عنصری
 گوید چهار صد غلام ترک زین کرد دشت و چهار صد شتر آلات زینند و سیمنه او را در اسفار بر سر دشت العبد علی از او
 وی غزوات سلطان در قضا بد بطریقی و ان غنیمت دادی قصیده مفصل بسیار دارد که مشتعل است بر دوسه فستخ از فتوحات
 سلطان سخن دی استاد شرفست و سلطان فصاحت و غلظت در نهایت متانت است و در مدحی طسوزی خاص دارد و امیر سعید
 سعد طریقه وی می سپارد و حکیم منوچهری در اشاکرد وی می شمارد معاصرین می غنای از وی و معجدهی مردوی خوشتر می
 سیستانی و بجهک تردی چنگیز و شبانی و خرمی تردی فردوسی طوسی اسدی طوسی برای سسر حسی زینستی سکری مسودی
 و بوز جهر قاشی و ابو حسیفه اسکافی مردوی و دشتی ابو الفرج سکری همه پیروی او کردند بدین اندک مایه سخن که از وی بده است
 پیدا شود که سنند و ارامارت دریا است آفاقیه بوده صنعت مدحی حکمت کوفی و سخن قوی قوم و زین مستین کهن چنانکه او است
 نه هر کس با یار است و این غنای بر سخندان بختگوی اوصاف ظاهر آشکار است گویند سی هزار است غنیمت داشته و اکنون سسه هزار است
 تمام دشت مشنوی امتی عذرا کشته و سرخ بت و خاک بت و نهرین حیات که میچیک ملاحظه شده و در سنده چهار صد و سی یک
 در زمان سلطان مسعود بن محمود غزنو رحمت نمود و در وفون شده رحمة الله علیه از دیوانش که فقیر نسخه کرده بعضی از شعرا
 دستر ثبت شده است
 که مشکزنگ ملب گشت و مشکبوی
 که خاک با کشته است منفرش و پیا
 همی ستانده و مجاد پد سینما
 بوقت شکی بادی بوقت حمد و وفا
 اگر چه بیکر او هست در میان سما
 برین سخن سینه و فضل او است کوا
 همه جهان را اندر یکی تنی شخص
 ز ان سریدون از هم یاد کای است
 چرا مش جانچ پی از زده است

من قصاید علی الرحمة

چنین بر او صبا گشت ای بیباک
 درخت اگر علم بر نیایک شاد است
 بنده سینا مانده مشکبار و کای
 فریفته است زمین بر تیره اگر از تو
 کسی نید و نه چنگش از این چار بجا
 بوقت قدرت هم بوقت غنیمت
 فرود مایه انگشت او است جود
 ساچمگی اند میان خنیا است
 کسش توانی درین جهان است
 که سویی و خوشان مگر گشت و فنا

در تهیت حیدر شهنشین که از اعیان قدیم است کوش

کز نور تجلی آشکار است کز از فضل مستانست همین

ضاحت آثار در این
 دل مرا عجب آید منی کار بجز
 ننگ و بوی می افم و ندانم انگ
 بنو ظلمت تا ز زمین ابر سی
 چهار دقتش پیشه چار کار بود
 اگر چه جود و سخاوت ز قدر بزرگان
 مباد از ان شمشیر او طسعی شده
 کس از فدای او عجب اگر داد
 سده بشه جویگ نامدار است
 زمین مشب تو کوفی کوه طوب است

بهت کند در غل اسب تک میاه
 ای پروی آوی پیکر
 تیره کی مر خطور هبند است
 بدوخ است کز دم و عجب است
 چنبر زلف راز من بر پیش
 نامور غیر نصیر ناصر دین
 نکسله اور می خلق نیاز
 نقش عالی فرو و سس که ده
 هوش از طاعت مان پرا زور
 بناتی اندر که خط مشکین
 بچرخه غمزه فاشند و جا
 از ایشان پیر کی سپهر پختی
 بخون پده عشاق ماند
 بر برق راسته میغند و دارند
 به پیا میغ رنگ و تیغ دندان
 بسا لشکر کش آمد بر دشمن
 ندم بنده کانشین قضا جور
 چوروی شاه دید و چیت او
 چو تشنه آب را زیم و از رخ
 چنین یاد شمیر حسروان آثار
 چو مرد برهنه خویش امینی دارد
 رود چاک خداوند شرق افت زدم
 فرو گذشت با سوره شهرار جهان
 همه زمین شمع از روی نعل کان کشیر
 ننگ مرد او با پیش برود چون
 فراخ چون چن کوه شد بس که در و
 صفت زار شد است از زمین بس که زون
 بتکش از تیغ است اگر بود خفته
 اگر سوال کند کوی ای ای ارمن
 ز عکس چاره رگین چو چو باغ ارم
 بکشت زمین بر دشت کچ و مال بر
 بدانند که یزدان کرد و کرد
 چو کثر سره او باز پ و جاسن

در مدح امیر نصیر بزرگ سلطان محمود گوید

| | |
|--|--|
| روشنانی رخ ترا چاکر زخم او مر مر میسان بگر کز غمشت گشت پشت من چنبر اقاب هرک و کچ برهنر گر بکسند جود او بود دور | جادوی غمزه ترا تیغ است سنگ کسیم از نه چا فور باشد پتو خوبی همی نمت اند بود قره هست و قضا بر ذمه صفا جود او چیت تباری کریمت |
|--|--|

در صفت میدان چرخ سپاه و سلطان محمود گوید

| | |
|--|---|
| بگرد عارض خورشید و خنجر رنگ و بوی بزرگ و خطا که سیمش اصل باشد بخوان با چکیده بر رخ ز زمین پیار بگرد موج دریا شعله نار بصحر اگو جسم و باد در قمار ز عجب آسان گرفته کار و شوا ز تم مگر کانشین زمین بار نیرمیت شد کرده درین کار | بدان ند که ز اغانند و دارند شب برشته شازاد زور مودن گردی اگر شمشیر زمین صف پیا نشین در ساز زمین زخم پای ایشان کوه دشت است چو جای پستان مگر میدان سلطان ز عکس تیغ او افلاک پر نور از ایشان پیر کی سیری با جوی میان کاشش اندر باد آزر |
|--|---|

در نهایت فتح سلطان محمود سنز نوی تخیل خوارم گوید

| | |
|--|--|
| رود دیده دشمن بکسین بکای زمانه گشت مراد لیل از یزدیا بغال اختر نیک و نصرت دادر همه هواشن از عکس پدشان فرخا براکسی کسیرت از ننگ جان و با کلاه در کسرخ زین دو جا مستیا بر روی شت و پابان فرخ و شت بچشمش اند تیر است اگر بود پدا اگر جواب دهد کوی ای ملک نهما زمین توده یا قوت سنج جو کلان | نه نه نهای گار آید شش اختر کر بوقت آنکه زمین نقشند با دهموم فروغ دولت و چو روز قوت اول بدید چهره الماس سنگ شمشیرش بر آب و چرخه شدند چون فرخا از یک سپهر ای ملک نمر از چون کسی که زنده بماند است از ان منشیان اگر بکسند بنده قهای و از باد بد جا که هست و خنجر با ج عمود زمین با کوی بر کشیر |
|--|--|

در صفت و شاقان و غلامان و سپهسالار سلطان محمود گوید

| | |
|---------------------------|----------------------|
| چو کشیر اصل او پیشش بر فر | بدواند پای منیع ایزد |
|---------------------------|----------------------|

ز دشت نه چو ننگ سنگ با تخمیر
 ریخ فاشش و آفت بشکر
 نیگونی چسبده ترا لشکر
 چون تو سنگین دلی و سیمین بر
 با تو زاد دست کوی تا زاور
 نتوان چستین از قضا و قدر
 علم او چیت بگری مسبر
 نه فرخار و همه بر نقش فرخار
 زمینش از بوسه شاهان پرا تار
 کل اندر چسنگ و لاله منقار
 کل نورسته شازاد فایسریار
 وزو یا قوت رمانی بدیدار
 چو کوی بزرگفته ز عفران ار
 بزخم نیک ایشان شت چون غار
 خداوند زمانه شاه همیشه ار
 ز کرد لشکر شش آفاق بر قار
 سر شمشیر شان بری بلا بار
 میان چشمش اندر آزار
 بلاک خویش را کشته خریدار
 چنین گسند بزرگان کوی با گیار
 نه فال کیر بکار آید شش کار گزار
 هوا چو آتش کرد اندر و کای شزار
 مصاف لشکر او همچو کوه وقت سها
 در آن دیار نما از مخالفان قیا
 چو بر کشت بر آن آید شاه موسی ار
 نخواهد خنجرای سی تا زار
 اگر چه نش دست است پستان
 کان کند که همی زور جگر سما
 به کجاده هست و به ننگها دنیا
 سلاح نقره پر پیکره کان کلخنا
 زهر نصرت دین محمد مختار
 جهانی زور آور دست دیگر
 مثال ذری و شش آوز

شکسته خورد بر شمشاد سنبل
 از ایشان هر یکی چون در روشن
 چون خدای ایشان از تو کوئی
 یکی پس چون تن لاده عاشق
 ز بس مشک و کار او را نداند
 چرا ز بر کس سر شد موج و دیا
 موش است بگرت کرد آسمان دین
 چون از پس تیغ رانند زنده
 نشان چشم و کفتم تفرنی بکنم
 چون دید دشمن کندش کپش آید
 کوه صلابتش از مجرات دادوستد
 خدای میخ هر شش از آب نهاد
 از نه مکتب از پیغمبر شد سر زلفین
 اردل را به بست او خود چو در بند
 با بستش ناکوین غلش خنبل
 سرخی از خون کس بد بر چرخان کرد
 او من بر پادشاهم و نام من به است
 آنچه بستاند ولایت آنچه بد بخت
 آنده ای بیسان در کوفه را برسدین
 زیر پای نیکو آهش دید ز فولاد گل
 که چه حکم پادشاهی پر کرا باشد یکی آ
 جز حکام او کرد تا بگرد آسمان
 ایاشینده هنرا چی سردان خنجر
 اگر به طلعت کوئی خسته طلعت او
 اگر به نعمت کوئی فرود نعمت او است
 اگر شجاعت کوئی بود کی در خور
 بچنگ خرنی آن لشکر چی آبرسیا
 دوست پیل آهانه شت هر یکی گویی
 بخاک شترق آن سپاه قوی
 ز کرد سوکت شام چشم بندش کوی
 کرده آفتاب ایشان چو بکفر یا حج
 بکنه حله شاه زاده شان از رخ
 در زویا طله کویم عجب فرودمانی

فشانده پست بر کافور عنبر
 ز تیره شب نهاد بر کس افسر
 بی شمشاد دیدی بر مصفر
 یکی چون سعاد مستوق دلبر
 کس از تخیل مشکوی بر بر

منقلن فالیه بر سیم نقره
 همیشه زید و زانند بود شب
 کرده کرز با سیمین زرتین
 صفت کوکرده بت شاخ اند باید
 بدون کاخ و دیه منظر و لکن

هم در مدح سلطان گوید

مواش آید به پسر بنده با تقدیر
 در و بلفظ معاشش هم کفتم تفسیر
 ز نوک نیزه تیغ و ز نوک تیغ بر تیر
 که باشد آهین فولاد پیش او چو تیر

بزرگ خود ز خدای قهرم برودن خدای
 بنور ناشن کم گشت در حواشی او
 چنان و در بعد و تیرای او کوئی
 بود چندان تا فتن خراج خدنگ

در مدح سلطان محمود گوید

از قرار ما پیر او خود چه شد تیر
 از کسبتش رخ و بالکش سر و جویا
 مردمان کند لیکن من زارم آه
 که بجز خیش از در سراج شویار
 آنچه بد دست دشمن آنچه بکشاییم
 دانایان کج یابد که شاه جوید زینیا
 ریز پای بد کالکش خیز از دیه با
 پادشاه پیر به محمود است خردت با

از شد بر روش عاشق چند باشد کوه
 با چکس بد بیت ماری کاغذ سنبول
 زانکه با دم من رخ بزخون روی او کنگ
 یا به بند و کتاید استانده یار
 نیزه خسر استار بهت دل شیران کنگ
 از برای تیغ او بوی شمشاد سیر
 هم بد محسور کردیم بد و شمشاد
 که چو از طبعند هر دو به پادشاه غم

در فو حاست سلطان صاحبقران گوید

بمنی طلعت خورشید مشرق در فر
 شامه یک پایان قطره های مطر
 ز پشت آب مبارزه بوششید
 همه سر سرتش سنان بزی سپر
 زیر پای او در خاک کرده حجر
 چو کرد گشت پراکنده ضعیف چادر
 ز بانگ مرکبشان کوشش چو کردی
 سیلح حکم ایشان چه سینه سکنه
 چنانکه در سپه قوم عاود هر
 که شاه ایران آنجا چو نه شد لبر

اگر بهت کوئی دعای بدالان
 یک خطا سینه از کربش اهرام
 چنان دیدی کس خنجر و فرزند
 ز کرد ایشان چو شب بولای کوشش
 چو پیشه پشتش بر پرده شیر شکار
 بچنگ مرد که از او کند ناوری
 چو آنگیزنده روی آب رنگ بوی
 کشاده کردن کس تر کوهین از بوی
 ز عکس رخ مخالف که شاه بخت سوز
 نایب شتر کوشی که کردمانندی

سمنل مشک بر ماه سوز
 که دیده روز از زور و شب از بزم
 مخالف رنگ دیگر سان بیکر
 ز لطم با صفت نورسته عرعر
 ز بیابان ساحش بر کاخ و منظر
 که ز بر موج دریا بود کوه کوه
 چنان براند لقتیدر که کند تیر
 بزدک همت شاهت مهر چیت صغیر
 کلام و هر چه ده و انداز قیل و کبیر
 بجای پیکان دازد دیده های صغیر
 که بی مزاج داند بند کانش سریر
 که آب ازین شود خلق در بخت تیر
 مشکبری و مشکگرک و مشکهای مشکبنا
 در نه می رودست چشمش ازین باشد خنجر
 با چکس بد بیت سروی کباب آورده با
 زانکه بوشش حاجی بهت دل جانانی
 تا جهان باشد می در شاه لاین یادگار
 تیغ او شیر است مغز جگر جان مغز او
 از دین مجلس مشکبوس خیزد بخا
 خبر بدو پیدا نباشد حکم حیر از چنیا
 که چه از چو بند هر دو به بود کسب زلفا
 جز برای او نباشد تا باشد روزگار
 بیخسره و مشرق جان بین تو بهنر
 بنود بر کز با پای همیشش همبر
 از آن خیزشکی نه در چسره لاغر
 چنین بود عرضی کس خنجر و در هر
 ز صفت ایشان چو کوه داشت پناه
 چو حلقه کردش صفت سوار شیر شکر
 دبی بنود نه شری کرد و بنود شکر
 سنان ایشان آنگیزند خلو فر
 دو ان چنانکه سومی سینه شیر شکر
 در آند یار هر آتش هت خاک اشتر
 کرد که شده و خار بار بار و شتر

ارش گرگ پوید بریزد شش چنگ
 بدان سخت سپی چش بیا بزرگ
 ز بیم ایشان ز نترسند خرد
 بمان شود در ره دولت فکته گشا
 نیکو است او بلکه صد هزار سوا
 سوار ایشان بپشت آب چنان بود
 پادشاه در جسته تیز کرده غنا
 چهار سپهر بود در چاروت خب
 چو غم کرد صواب و چو زانی تویش
 باری بر دستش دیدگاه سخا
 بگر مدد داند چو رای حرب کند
 بوی او همه با هستی پشیمانی
 روان نازد و داند شود تن چو روان
 ز بسکه ریخته گردید خون آن در
 بگله سگ روان کند که باد طبع
 همیشه پاکه و جای او کبابی خست
 عجب مار که نام مردی آموزد
 ولی که در شش بینا بکشد شش
 ز بعد آنکه مفرک چون فرود آید
 همیشه با خدا در خسران برود
 بتی که قله کافرو بسپرد بپا
 ز مکنش شش مگر زلف یا بر خیار
 ز بسکه لب زاینه بسکه بوی دهد
 سوارست شود شش شکرش کونی
 عارضش اجا بسپید بهت نیکنی
 طره باشد مشک پیوسته بتش سال
 هر که مشک نیکو آبی گوخواهد
 در شش اند جسم من میشه شاد و آ
 آنکه در هر چهره دار در رسم چون خود
 پیش زردان کس با نود خور کس
 هر شبی خندان بین کی بیانی تک
 جان روی گشس پیکر از نهر سوا
 چند که همی برق از نور در رفتن

در شش خباب پر و پندش
 بدست ایشان شمشیرهای سپهر
 ز هول ایشان از دیار رشید
 که هر که اصد بند بود چون سپهر
 بر این گوا بمنت که در خجک
 کجا بروید بر تیغ که بسا رنج
 براندشان فروخته تیز کرد و کبر

شینه خورشید پندوان چپال
 چو دو دیر در وقتش با زمان
 خدایگان فرامان بهشت پشاور
 ز بهم تنگد تا نیکه شاه خست
 از چین و چین بگردید تا بحج
 شسته نشان از حرب و طبعش
 دریده جوشن و خسته گشته

هم در علاج سود عرووی گوید

بمدنحوات خورشش نو دهر
 پسر بدرد از پم شاه بر دختر
 رضای او و بولغت پشیمانی
 بگر نازد و داند شود خون به جگر
 بر تک دیون و دیدگاه و بر ک شجر
 پای هر کس او آن کند که مرغ پر
 چنانکه بسترو بالیش در شش و نضر
 از آن خسته سوم دانه شود
 سر که بالش جوید نیا بکن
 بلطف روح فرود آید و بطعم

بموشتنی بخندید و از جد بگریست
 پسر شش عالم خوانی خواهی که عالم را
 تیغ او عجب آید مرا که صورت او
 ستاره زنی و دهر روی استاره
 ز باد و مرغ همی کند و چو باد چو شجر
 اگر تکی سوراخ سوزن آید راه
 ز هر جنک با ز در کوشن با خست
 بچند گاه دهد بوی سبزه انجمن
 چو شد بید آب روان کرد قران
 نند و خشن از زین خاستن مگر

وله ای

شکفت شد که چنان خسته کت خرد
 کوی شعبه خواند شش کوی حطار
 که لشکر است کت کا فدت سوا

ز زب نو دوزره شد بسک و کت
 که که با در او بر چو نه ستولیت
 فضل از زب می معنی انی

وله ای

و تمشک مشک هرگز نوزد و طره
 سعدن هر دو نم بسک بیاز من
 چو شش اند چشم من میخه شاد
 و آنکه بر کام در کام چون سوا
 چون آید چپست در کانه و یا بظلم

چون اندول بر آن ز بند طره
 را که تار لیلین با کسیدم و دیدم
 کتتم از شش چنین پار با شش
 دستها ز دردم شد لفظ از پرتا
 سعدن هر دو باری صدف لیکن می

در صفت آب و علاج سلطان مغز لوی گوید

رونده که همی از نو بردر قمار

بیا داند کس با دودیا پر نهاد

که بر سپهر بگشایم بود اسر
 تو کتعی که بر آکنده شد بهشت سقر
 بچند پسر کس بد جمع آن لشکر
 بزده باد همه تو دای خاکستر
 از تک و تا چیک از ترکان فرود خرد
 بکله بر دن خود کرده چشمشان بر
 شکسته تیغ و شمشیر دل کلند
 خدایگان چهار چو کرد در ای
 چو باز کرد دستخ و چون کت نظف
 دلیل خنده تن عدت آب دید مط
 نیاز و ناز عدلیت دفع و ضرر
 کتاری میر بهت در ششهای ک
 فلک ندیده بالای آن فلک صبر
 از دشت بی بخار و ز کوه بی معبر
 بسا ن ستند در دره و در وقت
 ز دست خورشش جام اندوی
 که چند روز بماند نهاده با جنبه
 با او پیروزه و تلخ کرد و بی بر
 تک ای بر مرد نه بر لوک نظف
 چنانکه هست ستوده بمنظر و مج
 بتی که قله عاشق بود در کت
 شب سیاه که دید از کوه زره کرد
 که گاه دایره سازد از نو که پر کا
 که اندکت معانی و فصل او بس
 جائه کس پر با زنگت در شش
 که برون تواند آمد حلقه شش
 منتر منبت شد بهت دیدگان شش
 پار ساگردم صبح شش بیا راه
 چشمها ز در چیهان شد کوشا ز پر
 قطره باران بیاید که رود که
 بر می خندان فلک پنی که بر سالی
 کتار کتکار و چو او بنخاسته
 بیا داند کس بر دودیا پر نهاد

بگو مانده مردم بد که در کوه
 پای پست کند بر کشیده کردن
 خدایگان آفتاب فرنگ است
 خرد بدیدن اورشکاری آرد
 سری برهند آمد سری با برود
 اگر نه تیار از زبرد شست بودی
 بزم خندان او که گس نخواهد بود
 نوزد نوزاد آمد و خدش با بر
 بر که بر او بر که عاشق گشته است
 از لاله چو جاد است هو به پاپان
 اگر خاک می خنسد دیر قدم بر
 از دیدن بودن خسار زلف تار
 باشک رنگ دارم از آن زلف شکرنگ
 که بندش کعبه که در دوش اسپر
 سلطان حضرت شاه جهان سپید لولک
 پروان مجبذ زیره که بر کشی عنان
 انده هو چو باد و باد اندوهی کوه
 با در نیت باغی باغ بکه بجهار
 جو از نکت پونیدگان وقت
 صهارای بر پشالی میسنا بک
 چو دپی که رنگ بر زبندی تیغ
 درخت نارنج از خانه که میاشکن
 زبک و بار بر طوطیان ترانند
 خسته با رنگاه دهان مشکین دم
 یکی نه چشم و یکی کوه چشمی
 بر صحیفه تفسیر است پندری
 مجزه واری جوی نذر و کذر و
 اگر بجنبد کنی همی بجنبد جان
 زندگ طاقتش را کاندک بود
 در خانه کافوری اندر و کوری
 طرازدین بر جاده ملوک بود
 لبان بنگده طاقتش بر صورت
 نه کان نده و همه ندر سرج تی کلیط

بار مانده اندر جسد بدیده
 بدست زخند کند پستی اسپر
 که یک نایش فرنگ اندر تیار
 بنر که حبه او نیک می آرد با
 اگر چه که برش گانی افسردا

پوشش نوی میر با یک فرو داید
 سپهر در کرد همسپهر کرد
 شباخ خار بر از محسود بودید کل
 میان آب که دید آتش زبانه نماند
 تا از خواب ز پندری گشت اند

وله ایضا

ز کیک که هر دوزده یک کبر
 که زید حسنی قطره چکان کبر
 تخم چو سوزده ز سپهر کبر
 چون بر سنی بار کبر ز بر

از یورشانه که خورشید بر
 کوئی که از چشم حضرت چو منی
 بیا یکی سوزی شمر شو چو زرد با
 بر صورت هشت هم روی می

وله ایضا

بالا که دارم از زوی که کار
 تا چنانکه اوست یکت و پترا
 مسود غمر عالم دار ایش تبار

مانده است چو نعل من زلف ایسر
 از عشق خردانده تا کی بای عشق
 تا که مکار گشت بشا هم خسرو

وز بار از زمین شوا بد کشید
 با رخانه مشکوی مشکوی بیار
 زمین حضرت فندکان و فضا
 از هم سیند و جلد هر یکی ارم کرد
 در بجه نیش بود ز قرینش
 بر جبهت کسی شست ز رنگا
 که برشان چه پرتو باشان متقا
 گشاده ز کس چشم دزد خوار
 که دید پیش از باشد شوره زده
 که شکهاش در هر منده سازا
 بر آب خنجره که آب و بازا
 اگر چه چو کوهی همی سجدا
 فیکه سینه زده خاند و برکا
 زمان شرق منی دین است
 که مانده اندرین طراز برود
 شکسته چون کل بی بی جبه بدل
 که کان سیم و سیم شوره بی با

جشم سپهر زین مرده شک
 ز رنگ صورت او کار نامه شاش
 بجز صورت او عالم صور کرد
 بیان قدر رنگه فوشش غلاف
 همی شاکتند میل اندر کوهی
 بیان هم فریاست که شکست او
 چو کج خانه در دست روی شاست
 چو جام زین گانه میان او شبر
 یکی نه چتره لسیکن کوه نه چتری
 سپهر ز لبان سپهر کز نور
 چو رای عالم صاف چو جانان
 لبان قرون کاسی فرو شود برین
 شمشیرش حالت نختها شاش
 چو کف موسی گایک نمود بر صب
 و در کنی صفت خانه کاست
 فروغ روی پشان همی یک
 در دکان شسته زغال رنگ شبر

چو بگری برسد هر کجا بودید
 سپهر باشد اسپر کس آفتاب سوار
 ز رنگ تازه کل از قهر بودید
 بدست شاه چنانست تیغ اشبار
 روان مردم خسته است و بخت شیدا
 بر پیش تو ز گیتی برون شدی تیار
 بزم خندان گشتی که گشتی چکا
 آورده و میواید بستن شجر
 ای که بود مانده شبانه بخبر
 بشمر بکن زلف بتا ز ایش بر
 فست است ولی بر بدیشش صورت
 در دست شک دارم و دیده لاله
 رخسار آید ایش زلف تا بار
 در عشق نیت غیر من مع شریار
 یکدم زدن گشت بر او شمشیر
 و اندر جودان ایشاری کشیم مار
 غمش غنای محرم کام و ضایع
 ز بوی تربت او با نایم عطارد
 اگر نگاه کنی زلف سوی اندر
 لبان کعبه و پیاخی سرشیش نوا
 چنانه دارد در کام و ده کلوزنا
 بخار شک بر آید همی شعله
 نسیم و خرد و با توت ز شش
 چو جام سپهر گانه میان او دنیا
 که سیم خاشاک و نیش چون سیرین
 ستاره است و لیکن ستاره است
 چو شمرنگ روان چو دین حق و آ
 کنی شود بهر چو جبه طیار
 کجا با شکل از بنامه شام
 چنانکه روی بستی بود بر ز شام
 برون شود ز طلیع بر شمشیر
 شکنج زلف سیستان همی شام
 خدایگان ز در بزم و زنده کاه

و کز بجزه خاصه نظر کنی سوی باغ
 درخت او که بر ویه لطیف تر از بوم
 سیاست و کرم خوابگر در شکست
 بایستد بزندان چو پیش او بکشد
 مثلش ای که سخن خیزد از حرف می
 چنان به اندام حکام بودنی کوئی
 که آن درسته بخش ز مکر و کوی جنبه
 در حرمی که شکسته کل مهر گلین بکب کل
 بر دانه کوی معنی نغمه زاده و تی دوی
 از ملاحظه زو و زمانه در حق علم و حرم
 سمی لبی شبیه موی با جوی خاک کوی
 پرواز اخیال ز روی که کاند که حرمی
 ایراد عالم که جود ز کفست او قایم
 نه شمشیر اکسیر طبع نریخ کس نه ضایع
 بهر از خلق بی مهابا فضل از سر و پای
 پیاکی چون ل مجزده تی رخس بری زای
 بجای جنگ خوریش چو کرد در شمشیر
 با طراوی گنده ز غمت گستی گنده
 بکلم اخف تی رخس طبع آن بخشش
 که باشد جود و حاتم جزا از شمشیر آدم
 بیاد و پادشاهش غشته از حمار و شمشیر
 از کجست ز باران روان ز کجست طعمها از شمشیر
 بیکر شمشیر از راه ملک طبع و ملک زاده
 به مجلس باخ و سوزن پیشه دولت خندان
 حکما که بد طبعان پریانش
 بخاری که زور کرد ز درختان
 ز بویست با خلد ملک پیدش
 عالم که زور که داد این ضیافت
 یکی تیغ دارد به صورت زودده
 چو آب فسرده کی آتش است او
 هر گاه که در کوفه فاشش ز یکی مثل
 فال فیضی زده است همان بوستان
 اگر در کف زده او چرخه شاخ زده خوش

ز بر بدین شوق زاندر چشم تو دید
 بخار او که بخسیر ز شرف خوار
 کرد سوار پاوه شود پیاده سوار
 چو در شون در بریا بپشتد انوار
 اگر چه است حرفه فانگ و سخن سپا
 نهفته نیست از و مرزبان را کسرا

ز حسن کی بیست کو پیش من
 بدین صفات بچیند باغ خواب است
 ز خوابه وجود پیدا کند درون گل
 کفش بود بمقدار وجود زو خیزد
 بنود و هم نبود خبر بر رخسار پهل
 یک عداشش جان میایلی غنی کرد

در مدح امیر نصیر بن ناصر الدین بک بکین غزنوی گوید

بچه جغتالی بخوبی حاجت از
 هم دور و دور کس هم او زود و جود
 پیر زادی پیر پیر چری پی پکی
 غزل چندین چو کوئی بخش آن است
 تو ام دولت دایم نظام م دین سپهر
 بی چون بره طالع نباید شمشیر ز فخر
 بدل محلی از زور کاف کانی تر ز کور
 جبار اسایه ایزد میدد چشم
 پیشین که پیشش چو کیم و چو یک شکر
 شده باش پر گنده ز چنین گنگ است
 رچی می ری کیش می روزی پر
 که بر دستش کی عالم کیشش گنگ
 تیغش بر که تا م کیشش بر که تا کذر
 رجوت با و چون شمشیر خوار کستر
 ز دست و لبران ز برین هر مرد کور

شکفته لاله خسار جلاله جواره
 سرشته رویش ز غمت بچیند و کج
 دل از اخی لارا غم انجمنی غم انجمن
 شاخوی از غزل کج کج ای دو دو کج
 بجه کرد از او جرت خرد از غمتش کج
 چو سپند در نهر نهر بچوید مرد عجزا
 خرد را کج و پیر یارب را جوید تا
 نخواهد خبر چه رادی از کجستی با رادی
 فاشش خور نصرت خصاش با رادی
 قصار عزم او جاب بقا عزم او جاب
 اسس حال و حکم کس فضل اسلم
 جوان روی زو حال خرد مندی و کج
 ای ابروت و لبرش بچون شمشیر
 توئی بر مردان توئی بر میان کج
 با تا ای جهان فانی بجای کج غیانی

وله الصیفا

چرا باز بستر دبا و خراش
 نه ز کت با کله از خراش
 که بز خزان شد میان کراش
 که حاجت نیاید بچرخ و فاش
 که ریافت عمل کرده باشد خراش

خسومت که باغ با باد ازیرا
 بغارت بر آهوا هر که بودی
 نیاید بی سیاهان دریا
 سپهرت و بر خلق مردان ارش
 بهنک که دعوی یعنی بن سازد

هم در مدح سلطان گوید

دهت پند که بد آن گیتی باطل
 خاک آلود آب چشمش زیند کالج

خاک آلود آب چشمش زیند کالج
 خاک آلود آب چشمش زیند کالج

ز لطف کوئی پرورد و لطف کجا
 که کده خدای با نیت مستی حرا
 ز آب پدید آید خاک خبار
 اگر چه نیت بقدر جود و مستی
 نکرد و هم نکند جزای من بیکار
 که بد باشی و کج و کیسه قطار
 که آن پیرسته جوش با پیشک که غنیر
 همه شمشاد کس بنیل همه چاره پیشک
 بر از حاج و دل از خار و شیر از شیر
 رخ از نور خطار ظلمت لب از جانی ل
 نکور و کوی نکور ای مجلس در جهان
 غزل بر ماه و باغ شایسته نیک اختر
 یک نفر که میرت سپه سالار کج کستر
 بسند دل مبارز از تیر و نیزه و خم
 بدل از فخر همه ای بخت با قضا سپهر
 بز کار ز آبشای بزرگی را بد و سفر
 کاشش در حرکت کاشش در شسته کوی
 بلا از زم و نایب شاخ از زم و نایب
 بنزد فضل او غم خرد و لفظ او سفر
 جاگیری بد و مان جانم از بی و نایب
 بفضلت کج کج گشته اگر نوسن کج کج
 توئی در تو ما صادق توئی در صدر ما سفر
 بزم اندر از اساقی بی چون لعلت بر
 دو چشمت سوی لبندان و کوشته بند
 بز از چه منبوح شد پریانش
 که بستد همه زیور کاستانش
 پراکنده بر شخته بوستانش
 پاشند کافور بر ز خراش
 ساره همت با مغز شیران قریش
 بناد و بازوی کشور ستایش
 نیکو زیند جوشنیکه وقت ای کج حال
 کان یکی فیروزه بهستان کج کج
 خاک طاقت آب کج کج و پیشک

بگذرد با دشمنان بی روی که نشانی بود
 از خزان کوه اگر نسبت نماند پیش
 آفت است آری لیکن آفتی که نیست
 آفتی که بخت را می روح طبع در بر خرم
 در بلاد و پیشه های بطلان زخم او
 از طرف سرافکنده بد آن رخ خرم
 هر چند می آید غمش نشود دست
 نوزد بزرگ آید و آرایش عالم
 بر دولت شاه مکانی نسخ و
 پرستگشادی شود آفاق مادم
 بحریت پیش خرمی حکمت ترویج
 که بهت برایش بزرگی مکان را
 اگر نبود می از بهر ملک او نبندی
 زبانی مرکب تو فیر گرفت شکل
 کجا خرمی زرد سفینه که دست
 کلام و تیغ شمشیر آنگو جبرئیل امین
 یکی حصار کیش بر می ستار کرای
 زینش آهین بود لاده بر ج کوه کوه
 سپاه مشرق بفرود است او
 تو انگریز ندکی و کام دل جهان
 بر علم نجوم آخذ است قوت او
 گزافین است مخالف کرده اندیشد
 قشش خانی کاغذ خیال او خرد است
 آن گاه آهین سود بطبع همی است
 سازان انیرش بر می کشد
 بخار در این یک باه فرودین
 ز آب پاک زبان پرستار دلد او
 باوی کوشش که عرض کرد شکر تک
 بیخ آورده کند دست بافت با بیروی
 با طبعی صنایع ندای عزوجل
 عجب که شاه می بکشد بیاد کلام
 آینهی سخن دولت اندر حسنی
 دو جای دارد و خواهد گشت از در جهان

دستهای نازده است یا به شمال
 کوشات کوه در دکان کز غزل
 آفت روز شتاب ز نزل در سفر
 آفتی که نیست
 آسمان قمر روزانه دولت در نازل
 مرد عاصد بزرگ است شیخا سدر شکل
 بودنی از جهان کویگی تیرا
 آفتی که نیست
 هر چند می آید بولش نشود کم
 آنگونه از هم همه همیشه با هم
 در بهت عید سلطانی و مدح سلطان گوید
 بر جا که دام کند او رطل مادم
 ابریت کفش خرمی که بر بندم
 گلکش هم آسود کف خرمی زخم
 آفتی که نیست
 بگفت و سس بی بند بر نهاد کلام
 بدست شاه جهانست هر دو در انجام
 از آسمان سخن آید و آنگهی مصصام
 باش کیوان با اسنک آینه نام
 در مدح سلطان محمود غزنوی گوید
 نکرده اصل کس خرمی خدمت سلطان
 که که خدای جانست و پادشاه قرن
 خدای گزیت او را بد کنه سوان
 کاشن ابری گز در شکر او باران
 ز خرمی کس که در کوشن از خندان
 از آن پس گنگد از شن خرمی جویان
 آفتی که نیست
 ز باد پاک شکم پرستاره آرد طین
 زمین خیره کند نیز عرض شکر چین
 بدست ساد و کز ستر بر برین
 بهار ختمی روح خدایگان زمین
 غیر آنگه می بر بند بر شش زمین
 بکوه تک که کو بر اندر و برین
 آفتی که نیست
 بگفت که با سس خدای است بر او
 عجب کار که است از باد و پان
 بهار دست کی طبعی او در عقلی
 خسته مرکب او با در شست هم
 قضای است و در خلق با نماند
 بیای زده او صحن شست ساد شود
 آفتی که نیست

غیر بخش بر پای جنگوی بملال
 ز بهت روز شکار قتلعه روز نزل
 نزلت آری لیکن نزلت کس نیست
 همتی باشد که در کجده در چندین مجال
 هر که اکب از چکه بکیر نباشد تصال
 از بهر چه خرمیست بان بوی بد انجم
 آویخته اند هم و توده شده در هم
 میراث بزرگ ملک جمجم از جمجم
 آن قبله خرمی شرف کوی بر آدم
 در بهش خرمی عاصد او کرد چون گنج
 در حضرت بخش همه شکر شود در هم
 بر خسته از از کف او آید در هم
 تیغ رخ را حرکات ز خاک آرا هم
 حریر منظم آخذ شکر و ارقام
 خرمی در اینها سفینه را بحمام
 بدان و آن بفرود است در قن خدام
 دیده رنگ بر آن سنگ بر کوه کام
 بسایه شمشیر بر او پر از خرمی
 چنان که شمشیر آن بیج را که باز جام
 که استوار زاری می نکره بیان
 چنان و نکه که از زبان چنبره
 بزود از زود شمشیر تیز و بخت جویان
 زانکه کشت ز من طلعت و از و فرمان
 بجای سوزان آرد بسوی نه و بیگان
 مرا ز بهر آند دست او بهر جان
 بی زود کس در شستهای نه زمین
 بطور تک بر زود درون شست زمین
 بدست و پیشه نو است کارسان بکین
 یکی شامه و دیگر بود شش زانی چین
 بجا کسیر چنان بجاه خرمی چین
 زمینی است و جانند با آسمان زمین
 بخت شکر او شست ساد و صحن چین
 از چنان همه سخن از آسمان سخن چین

فرهشک قمر پشت زلف برشکن
 نظاره کان از دلبسته خط تو می
 بکلیه کج بهر میر نصیر ناصر دین
 بگفته زده اند بز که تیر شش
 جو جام کمر برد و ستانش جام زرد
 اگر چه داده نه ز ته تیغ در کف او
 بد که مرد زون او نیست زین فضل
 سر و کج جان میسر نصیر ناصر دین
 جوید و دشمن که تیر در کان پیوست
 بجای گلش جلالت علم غلاطون
 ترا بر جستی ای شاه فراسمان
 چینی آن آبی پشتش آه می چون پرنیا
 ابر حینش آبت ابر زانی خوش
 از خود آگه نه در نگرش چون
 بوستان بیده و تبارش شایسته
 در پند و چشمه سیاه دار و پیکان
 از گل تیر بهت شمشاد دم از گلستان
 ای خمد جان جانزادش و از امید
 کوه کان با وزان کرد و بخشش
 از کی شاد که در هم انداخت و عا
 ره پی گشته ترا ز عهد مردم پید
 بساطش بهر سنگهای بجز شک
 بگر خندق او برود به پیشه نوع
 در و سپاهی حکم جو که در جلد چو
 همیزدندی شمشیر بجزان برای
 خدایکی تا کفم که تنبیت کویم
 که اند و غنچه در زنده مردان
 میرزیکه از داندکی پیغمبر زده
 آتشش است بر بگه آتش آتش
 بفال نیک و بفر خنده روزگار جهان
 اگر که هر نا مخته ابر شد چو صند
 چو محاسن یک الشوق خار طوک
 درخت واحد آه می در شاعر شاه

زین تیغ و دلمه تیر غزه مر
 زده قند بخر و دلمه سنگ
 که جان از خود کوشش به از جان
 چنان و دکه بد زده هر مرد نور
 چو تیغ کبر در دشمنان خنجر کفن
 بماده مانده باشد بک آبتن

چو جسد سگ در بی بوستن دل
 تو شگفتی بکین از گل زده است
 پیام حشمت اندام میان او باش
 دو خلعت است کف از شاه زده
 که اکب است بهر نفس و کوشش کرد
 اگر به سیرت طبعش از جان است

در مدح امیر سربان ناصر الدین سبکگین گوید

برو چو زخا دیده اش چون پیکان
 بجای دلش خلعت عمل از تیر و
 بی یاری بر پوست شاه سوره ستان

ز بهر تگونی شاه در اطم با یه
 بهر خصالتش پر زایدت چون کت
 بدین و جانی یکسان همی لیکن

در مدح سلطان محمود بن سبکگین خزنوی

از کان آگه نه در دل او چون کان
 کاشی فروخته است آن شایسته
 و ند آهین کج مراد زور و پیکان
 گلستان بگردد از چون کت
 پادشاه پیر ابرام و نیک می زون
 کوه کرد و زیزین با در دیزیران

آینه دیدی که گسترده مراد زور
 آبداره بوستانی بجز چون شاد و
 به چاکس رویست هر بار چشمه
 تا بدت شاه باشد تا باشدی فن
 شاه کی چشمه و شکرش بکوشن
 که تو نیل ناردون همی بخشش زین

در تنبیت فتوحات سلطانی گوید

بنامش همه خارا می چون جان
 چنانکه غم و آن پیشه کند همان
 ز تیزی آتش از هر چو قطره باران
 و در نقشان زمین همیزدی کان

به پشت تا بی قرشس باه انگره
 بساعتی گرفت آن خمار غا ز کرد
 فروغ تیغ یانی پیشان سپهر
 بنور قصه سر تنجای آینه ک

وله نصیب

بگوهری که بود سنگ آتش سوز
 بنور با نکت و برزند بر زون
 که بکزه به بازی ندیکی بخش

چو خود تو قوی چو عدل تو بی حسب
 چنانکه دیدم آه می تو قوی تر بود
 و زان بانه می بکران و ن شود

وله نصیب

چرا شد ز گل گشته شد چون
 بجغری بعدی نهفته شاد و
 که شرف خوار بدیش از پندش جان

نگه شاد وانی پشت با و صبا
 کنار پر گل از آن کرد گل ابر سیاه
 زبان چشم بر زرد کنون همی حسد

دلا بود بر رخ بر مرا تو چاه کمن
 تو سرو قندی لیکن تر مال چمن
 بگو مانده اند میان او آهین
 چنانکه بار برد و ستان بر دشمن
 جوهرت بهر خرد و سیرش سعدان
 دوست با تبه فاضله از جانش من
 بدان است که فضل است مرد بزرگ
 سپاه دار خراسان با در سلطان
 ز دست پیروی از خاک تا دست میان
 همه کلاش بر چو نیت چون قران
 رشور کرد بر آید چون کس از ستان
 پروان کن بگری گیزه چون تن و
 او نیز از پیش است از جانی کان
 یزده الماس دیدی بافته بر پریان
 زخم او بچنگ آتش بگفتا ز رخسار
 به چاکس رویست مراد زور و پیکان
 کشتن بخواه او را تیز باشد ز پیکان
 سایه یزدان شه گشوده کوشش
 کرد میدان نیل کرد سنگه یزده زون
 ره پی برید که دیوانه از آن و حیران
 داند ز غم یارده شب بهران
 ز سنگ خار مراد تو اعدا ز کان
 خدایگان جان خسر و صدارت کان
 شعاع داد و چو بهرام در کف کیوان
 بیده قصه سر نیزه نامی خوش نشان
 بخشش به جان آه می زینت همین
 چو همت تو بلند و چو راجی کوشش
 بدولت از ز آه می حسود و همین
 ز خاندان با پیش شاهان شیرین
 بسان دولت شاهان شدت چون
 که ناره بود کوشش است از ز جود و مرغان
 غرور کشت بد و بر کلاب کرده و کان
 شکوفه شش چشم بر کله شش زان

دخان ز آتش حتی همیشه تابود
 یمن دولت عالی امین ملت حق
 ز بسکه آتش زده شاه در ولایت
 ز باد سرد بر آوردن بر سیت
 به عمر روزی گین مایش تا بهت
 سخن فرودشان آینه زرد و چوروند
 ز جان عقل مصور شدت پندار
 چو شیر پند و چشم شود تیره
 بدان کردیت آن سین زندان
 یکی گوید که از کافر کونی است
 یکی با نند مکنان زده کاله است
 یکی در طاعت یزدان عزیز است
 یکی اندر دامن جان زبانت
 یکی در پاکند صحرای آموی
 یکبار او کند نشان ز نعمت
 شه مشرق شاه ز ابستانی
 بیدار ما سه بگردار شاهی
 چو برقت تیرت روزه در آیین
 کل خندان بخل کرد بجاری
 بخارفتداری قدلب نیت
 بخارزدنگ بر دها کند ی
 جان تا بگذرانی نکدری ییش
 ای شسته زلف از بسکه درستان کنی
 کاه بر ماه و دهه که ملک آری پی
 بشکنی بز خویشتر تاریخ منبر بشکنی
 چون بخواهی گشت کردی نیکان تو دنیا
 خواهد بود تمام عیند حکمت که روح او
 اگر چینه از گنی چو نوم بر عزم خویش
 از عا تو بجز عیسی بن مریم کنی
 مقلد ز لشس بکل بجا یار داری
 نیت بسنس کا خط بشکنی آبی که گشت
 با عا تانده ز لغزش باغ دور خاراد
 خود پند بباروی ز دود و خدای

کنون چه بود که آتش بر حیدر زخا
 نظام دولت بازی ملت یزدان
 کشید و در بختانیش کیون
 زمین کرستان هر دیکر گشت چنان
 نشان روزی پر خج و عمر جاویدن
 ز جور او شن کو هر فرودش با بزرگان
 که بیشتر عقلت و توشش بر چنان
 مکرزدین شیر بر آرد و دستا

چنان چید که تو گوی می دست آمد
 اجل باید و انگشت بر نند بعد
 بر آن مین نقش کر میر گشت پو
 قیامت آید دین هر دو با نند
 بشاه رو که در بخت شاه درود
 شود اشارت تغشس و های پیغمبر
 با کوباد و پیکار جت و دندان زود
 چنانکه تازی از انگشوری کاکه بدین

و من صایده

یکی گوید که است از رنگ چو کان
 یکی تندر بر آلوده پیکان
 یکی در آسین در صطغان
 یکی اندر دامن هرک دندان
 یکی صحرای صحرای عمان

چه چیز است آن خط مشکی در آن لب
 غیز از من بنسرد من و پیتر است
 چه چیز است آن زنده کلک حنرو
 اگر شمشیر و کردش کر شاه
 ز نشان بکنه در زنده شش مرد

وله ایضا

خداوند اقران صاحب قرانی
 بفرهنگ پیری دولت جوانی
 که توبرق تیری آهین گانه

ز ناند دولت و تو اورا ضمیری
 بخاراد ننده کی شرف بجوی
 چنان ست از تو کان مخالف

وله ایضا

وقدین لب نیکار قداری
 بجد زنگی و زلف بخاری
 بدان ناند که گشت روز کاری

بشکنی زلف شمشیر با کسی
 ای خورشید زای مشرقی طبع
 مجال افشا ز دود دولت آه

وله ایضا

کاه فرود شیند از خالیه پنهان کنی
 خویشتر لزدان کنی از رخ منک کنی
 چون بخواهی خفت بسترا لافغان کنی
 شعرهای غصیری بگو و در جان کنی
 موم را در زیر خرم خویش چو سنان کنی
 در قلم تو بجز موسی بن سدر کنی

هم زده پوشی جم چو کان که بر زخا
 نیتی دیوانه بر آتش چو غلطی همه
 دل نکند ای تن زنده بشکن دل تیرا
 اصل فرماندهان در طاعت و فرمان تو
 از دور بان و پیغمبر ترا نصیب
 از خرد و دندان که در دهگاه تو جمع آید

وله ایضا

دید چون ترا به سنبلیله ای
 خرد جانست از رخ زده کان زاری

بلای تو جت بس تب بدول خلق
 تجوی شند روزی دوده ز فرود

وله ایضا

ز کردش کر خوار حمله سلطان
 بساعت ناند که تیسر بر نند بکان
 سیاه گشت هم از دود چن نشان
 ز تیغ شاه بندن ستانی گشتان
 یکبار روزی خلیفت و چشمه حیوان
 خدو اگر کند ز راه جوشن ز خندان
 کنون طاعت او آید از بن دندان
 کی تازد از آن سر بر بی سر میدان
 بدان خیمه کی ز لیس جانان
 که دارد رنگ راج و بوی یکان
 روانست در بان خسرین چنان
 چه چیز است آن طارک تیغ تران
 بخوابد ز جنگ روز جولا ن
 بچش بکنه و شاعر حسان
 یکبار او کند حسان ز حسان
 بزک تمنت و تو اورا روانی
 وفادار نکند کی بوستانی
 که گوئی تو اذنه میان گانه
 که تو زنگ از چهار گل به آری
 بجا و غم جان آسینج ماری
 تو از هر دو جان یادگار سه
 تو دولت را جمال و افشا سه
 دست و دستت کر با سحران کنی
 خویشتر با که ز ساز کی چو کان کنی
 نیتی پروانه که شمع چو جلال کنی
 آشنای که خدای کشور ایران کنی
 بر جان فرمان بی که خواهد فرمان کنی
 ایند که نسیم شغل کر این کنی از آن کنی
 تربت تغزین بی چو بتیوان کنی
 کل بوی لایه سنبلیله بار و بی
 آنرا جان غم نخوا بدیند از بد کنی
 آنگ آنگ با فغان باغ گل کار سه
 ستاب زلف و کربلا بلا مغزای

اگر نمودن خواهی همی میان دانا
 چه امر نازد و خلق را چه کوشش هیچ
 زبان کینه دشمن هم زخم کاری آید
 اچا بزایدن دوی خال مشتری
 ز غم ز بر حسن همد او انگندی زده
 لچه زده همان زید عرو و هرگز نیست
 آنچه او ذکا از چشم سر شمشیر او
 نده شمشیرت کند مبارک دست
 یا شگفته سوز زلف ترک کاشتری
 به شغل خویشتر اندر شاه و همه روز
 از آنکه هست مرا عز خدمت مکی
 ای ترک می برفته پند و خلقی
 مشکین خلقی پس از چه سبب سیم عارضی
 آه آن دک زن سیح پرست
 طشت ندرین آید ستا خجست
 نیش گرفت و گفت عرطلیک

یکی به بند لب انقدر میان
 چه مایه عیش ملک از چه پهای
 اوله
 در کجود کوشش انقدر کفیند
 کند او پیرد زور پیل کرد کوشش

وله فی مدح السلطان

اندره که کاشته است ز فایه شتری
 تو بی و شی بدلبا که سیم جوی
 باز پرگیری مرغ دل نیا آرد تو را
 کر تو کبستی ای پاران نباشد بین
 از میان آید آن شد کسته دوری
 اگر سکن در بر گذار لشکر با جوج

وله لایب

شکج تو علم بر میان شوشتری
 همی زده کشری ای همی زده شگری
 بزور انزل لغت بنفشه پنجم تو
 اگر بدل بخی خلق را مرا سخلی

وله لایب

هم سرد مشک زلفی هم ماه کلرگی
 شیرین لبی سپان ز چه سبب بر باغی
 همچون بهار عزم در دیده عزت
 خارج شود زلف خنک طبع غصری

در هنگام فصد کردن سلطان این قطعه را بدیده گفته و خوانده

ایچنین دست باکدار خنک
 سرفرد برد و بوشه برداد

خدا یگان من پشاه و هر دو بار خدا
 سنان و کیند چنگب شیر زندان غای
 بزخم مار بود هم زبان و فهای
 کینت انکو فیت خال شتر ترا شتری
 بازر ایسده کستی کی بود با کنگدی
 زانکه تو آره پیش میدان شاه صفدی
 کرده استنسنس آن بود ستان آردی
 کو سکندر که پاتا سدره ان شگری
 بنفشه را سپری اینفشه را سپری
 و کر زده سپری خلق را مرا انبری
 که شد شناخته زور استی را دگری
 همچون باغی سنج برین فرخی
 عاجز شود ز وصف است طبع فرخی
 نیش ان سکن کون کرده بدست
 بازوی شریار را بر بست
 وز سمن شاخ او خون بر بست

در برخی کتب چنین نام این
 بگرداه بر از خالیه حسا که کرد
 نمودار بخش طبع غلظت زور
 اگر عشق تو پندار کرد جان و لم
 مشکین سوج و چو باد زلف تو بگذرد
 نیز کج چینیانه و از شک چینیان
 چشم تره استایه نیز کج و دلبری
 کل سوری باه افند شکفته
 شبنامر آشکار گشته دایم

من عرلیت است
 خون یازید برودید لطبت
 دست مغرب تشت است

من عرلیت است

بروی بتو این چه سپردا بگذرد
 عاشق شود کیکه بروی تو بگذرد
 ترا که در بتا از بهار خانه برون
 بر خالیه جان بر عارض تو باد
 در شب بز چشم و رخ تو که آرد
 وان صد هزار حلقه مشکین چشکین

وله لایب

بر در عترت جزوه خفته
 بزیر شش زده خشنده خفته
 دو لب چون اندام است لیکن
 باین صورتی کاند ز جاکس

گویند وقتی سلطان محمود غزنوی در
 سعادت گفته سلطان به با
 شانا ادلی کن ملک بد خورا
 گویند به با بوی بخشیده او بداند
 در شم بر به با زار شش کیشم
 کل بر خنک چشم من غر و آب

بروی فد بز تیره شب کار کرد
 جهان بوی بر جان من سار کرد
 مرا بکوی خانم رنگ ناک کرد
 کاهمشش و باله و که باز بسترد
 بر ساعتی کرد کل تو که گسترده
 ز کس زید نام که بر بزرگ دل بود
 بنوک سوزن اندیشه سفته
 نظیرا ندید هست و کفنته

روای بخشیده بود

رباعی

کاکش بر ماینوخ نیکو را
 گر کوی خطا رفت بچو کانشان

رباعی

کفکاشخت لبش نوار ز خوسم
 سنا فقه زلف تو چیده به تاب
 فی کاو سیم که جان بر گیرم
 اوله از زلف تو چشم من گشته تاب

در سبب خطا کرد من بخشش و را
 تصاحب سب این با همی گفت
 فی صبح چهارم که نور شیده گستر
 چو آب منی که کسرتی مایه خواب

گویند شش در انشای مستی مجلس بخوردی عشق بازی سلطان محمود با باز حکم فرمود که روز زلف سیاه خود را که روز سلطان را
 سیاه کرده ترا شد با زین بار امتثال در سلطان زلف خود را برید علی ایساح که سلطان زین حکم آگاه شد نهایت تغییر هم رسانید

و حکیم این باغی که چیدن با سلطان
 کی عیب سزای بستان گاه است
 زلف نکندی است پاره خطه و بند
 تا سزای سخن دانست بنود
 تا از کمر و سخن نشانت نبود
 از مشک حصار گل جو دروی که دید
 چون رخ روی ز نور پر مایه که دید
 تا در دو جهان نفسی معبود بود
 شاه جنت زلفت ای بد شیر
 یسین تو سنگ پوشد به سمور
 آید بر من کی یار کی وقت سحر
 ای شب کنی این پر خاشاکش
 سه چیز بود از دستم چیز تو مثال
 دیدار بدل فروخت لغت کرا
 سبب و گل و سیم دارد آند لبر من
 در حجر تو کس تاب نیار در جز من
 بگرفت سزای زلف تو تک از دل تو
 چون بر پای لب و سیمانی

عطار شبابوری

کتبش صد و نود جلد احشش
 از اشعارش این صفورا
 که صد هزار قرن بر خلق کایست
 جای که آفتاب تابان در جنت
 خلق که سپردند حق بدیش
 ای مدعی کجائی تا ملک با بر منی
 در دانش مخلصان از او شکستگان
 گوید کنند در حق با خلق زانکه ما
 کرد غلط او منتیم در علم
 زلفت چو حجاب در حجاب بود
 در عشق او دلی است ز خود بجز ما
 قرب سی سال بود تا که می کند جان
 به بحر عشق در تیت چشم غیر نهان

رباعی
 چو بای غم نشستی و غمتن است
 روز طرب با نشاط و غمی است
 خالی نبودز حلقه و بند کند
 آنچه بر آن سیم ز خدانت کند

رباعیات

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بر گل خنکی ز مشک خوشبوئی دید | کل وی تبا بدل چو پروی دید |
| کسترده بر وز بر شب تاییه که دید | بر تو بر بار کتاه سپید که دید |
| تا خلقی جهان کسب موجود بود | گر کس بود بدست محمود بود |
| از شب تراج درد از لاله میرد | تو شسته همی کنی گل کسب بغیر |
| زلفت بشبه چیکند نقش بلور | ای لب طویجان با کشتی کور |
| ترسند از که خشم خمش که پدر | با دوش چه بود بر کجا لب بر |
| باز دل من کز چنان شش که دوش | دیدم در از بود و کوشینه ششم |
| انزخ کل از لب لاله در کجالی | سه چیز بود از سه چیزم چه سال |
| بومی بان فرود شد دست انداز | اری چو چنان ماه بود باز کان |
| بیش ز رخ و گل ز رخ و سیم زرق | بگر بر رخ و زلف آن سم زرق |
| در شوره کسی سخم نگار و جز من | با دشمن با دوست ثابت میگویم |
| زرد و دغا و موز رنگ از دل تو | تا کم نشود خوی چنگ از دل تو |
| چون شینی باه و پروین مانی | از آوه تا بدیده و دین مانی |

دهنش با پراز جو اسر کرد
 کار استن سرو به پیر استن است
 و خود کنی مراد آنچه که کند
 تا نشانی کرمیانت بنود
 سو کند خورم که این آنت نبود
 در پشت زمین نیز چنین روی دید
 ایمان نفاق هر دو سبب که دید
 در سعد بود نصیب مسود بود
 من شسته همی کنم بخواب زیر
 حسن تو می مرده بر او از کور
 لب بند چه به جنت چه به جهنم
 لای شب وصل آنچنان شش که دوش
 از دل غم و از رخ نم از دین خجال
 دیدار بدل فرود شد و کوسه بجان
 تا ماه بخور و بری ملک به من
 تا به سبکت دوست غم ز جز من
 موم از دل می بند کسنگ دل
 در شیرینی بجان شیرین مانی

عطار شبابوری

و هر فخر المشایخ ابو طالب فرید الدین محمد الکاکی الیشا بوری لادش در سنه ۵۱۲ شهابوش
 در سنه ۵۱۲ منتزه منقول بود و میرد شیخ محمد الدین بغدادی بخوار می اشعارش با ده از صد هزار
 کتبش صد و نود جلد احشش
 از اشعارش این صفورا
 که صد هزار قرن بر خلق کایست
 جای که آفتاب تابان در جنت
 خلق که سپردند حق بدیش
 ای مدعی کجائی تا ملک با بر منی
 در دانش مخلصان از او شکستگان
 گوید کنند در حق با خلق زانکه ما
 کرد غلط او منتیم در علم
 زلفت چو حجاب در حجاب بود
 در عشق او دلی است ز خود بجز ما
 قرب سی سال بود تا که می کند جان
 به بحر عشق در تیت چشم غیر نهان

فی التوحید

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| فکرت کند در صفت عزت خدا | آخر بغیر معرفت آید کی آله |
| کشتن است مصلحت توده در | و انجا که بحر است شایسته سنج |
| کی آورد معرفت کرد کار با | بر عرش توده توده خداوند است |

من عریب

| | |
|---------------------------|----------------------|
| شاکش طایب را غم با کار با | پکانه دم ز پرده عالم |
| کی در غلط و منتیم در صین | میرفت ولم بفرق با رک |

وله

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| در بر چه زمین کشت خبری دیگر | با لب در دست در عشق با بالی دیگر |
|-----------------------------|----------------------------------|

وله

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| با جود غم کشته وانی در سینه | در داکه هیچ عاشق پاینده |
|-----------------------------|-------------------------|

صدده یا نوسش کرده در رسم
 کوه اوردی که در نورکش کویم
 نه سوختگی شناسم و نه خامی
غضاری راز

تا چند یا از چه سبب خشک لیم و از خشک بی همیشه دریا طلیم
 یا سوخته که ایل و دشش کویم هر کس که میان شغل دنیا نفسی
 نه ذنب من چو کام چو سگ کویک بصد کسم که میزند

ما دیایم خشک لب زین سبب
 با او باشد هزار مرد دشش کویم
 و نه بریدی ز بی آرا سپی

اسمش بویزه محمد از فضل و صفای سمرق تاج جاه اوله و له دیلمی بود و سبب این شخص تمام
 پدرش کارخانه کاسه کوی داشتند که وی بین لقب رایت شرت افراشته چه که خصاره
 کاسه را کونیدی در کب فضایل کمالات کوشیده و با ده علوم از کاسه الفاظ نوشیده در هنر مسلم آن عصر شد و تعداد
 کات بد صرد نفی مدی بجزت سلطان محمود برود و یکزار دینار صلت یافت با ما غری هم در صفت حسن یاز مرد و صفت اشت پیکر ار
 تومان یکرم تنگم شد و تدریجاً بصله دیاج مستغنی گردیده در حضرت سلطان از نزدیکان شد در همه شعرای دربار در بار
 محمودی محمودی یافت پایه رسیده که ضرب المثل شعرا شد چنانکه ابوالنعم احمد شوچری گفته است در مدح سلطان محمود بن محمود که
 بر منی رحمت ارجکان فرجه جاه باشد چون فرشته ماضی بهت با خضار چندان با غبطه و رنگ شعرای آن عهد آمد که امیر حضرتی که متقدم
 و مسلم آن شعر بود با وی علانیه خصوصت پیشه نمود قصیده لایمه که در مدح سلطان اظهار شکر گذاری از آن جهان گفته بود
 حضرتی گرفته اعتراضات بارده غیر وارده بر آن وارد آورد و آنرا جوابی کرد و چون نختی آنان اعتراضات بغضاری رسیده
 دیگر باره قصیده غصیرا جواب نخت گفته حضرت غزین فرستاد و دو قصیده اول معروفست ولی قصیده ثانیه
 کم یاب و ده تذکره نامکاشته اند لهذا نسبت است که هر سه درین محل نوشته شود بالاخره کار بجائی رسید که بعد از مذاکرات
 و مباحثات دیوان او را گرفته در حضور او باب فروشت و بر دزدید و با وجود قرب سلطان کیسرا قدرت رعایت و حمایت
 او نبود لهذا شعر شش باقی نماند الا بنا بر و از آنچه دیده شد مستغنی قلمی میگرد و فاشش در مشتمل بوده است

ای بهار دادین آغشته زوبیا
 آباد خشت و لادیت پنداری کجا
 لاله منی لر ز لر زان چون دل نخواه ملک
 دشمنش تا بشکیر و در بارید آسمان
 خسر و پیر و کبر با شکر سپرد و کجا
 که هم پریشش تو بر سر ز کس نشست
 چو برق از منع چشمه تو پندی کی کجا
 با هر گیتی حد و یک تیر باران تو تبس
 دولت باقی چه گفت آن عمری با نجام
 اگر کمال گاه اندر دستت جاه حال
 من آنکس که من تا بجز شکر کنه
 من آنکس که فغانم کج ز بهر رسید
 چو شکر ز فرستم از آن پس بر شا
 من ای ملک که ازین گشت شعری شرمنا
 من آنیک که ضیاع من عقار مرا
 من آنیک که نه کرد در منج کشت سخن
 من آنیک که من اندر تو آن شبی شرمنا

و من صابده علیه الرحمه

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| نی اند خون غریق نمی اندزیر قفا | شاخ بر چند آنکه نمی رود در بر حسن |
| لاله در تاج بارید و حسن را بر سوا | اینگ هر ز دست راغ و کوه کوه کوه |
| که با شادی پیروزی شکر کنه | و اینگ با تاج از زمین بر سر می نه |
| زین سپهر کس نبود در خون جگر | |
| ز صو کای بگر کای و دانه با کمر | وزان شکر سپردد شش از کوی دنیا |
| نی غلط کفر چه حاجت تیر پیکان | و انکی کا نر روز در دهان جان |

قصیده لایمه که در شکر گذاری است و احوال سلطان کویم

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| هر آنکه بر سر کسبت ز رویه نماند | هر کس از قبل نیستی فغان یازند |
| ز جو آن ملک کم ز مال در طلال | رو بود که ز بس با شکر نیست شا |
| که چه خواهم کفن بگردن و دل | من ای ملک که نه کوه فرختم مسلم |
| ملک فریب نماند و جاودت حال | من آنیک که جهانرا شبست با کفنه |
| نه آفتاب ساعت کند با شام | من آنیک که نه قرآن مجید آورد در |
| نه کیمیا که از او یکس نه به خیال | من آنیک که در جایی شکر کنه |
| که در سحر شنیدم ز جمله جمال | من آنیک که درین فغان یازند سخن |

بس ایلیک که دوست ترا نگاه
 بس ایلیک که زمانه عیال نعت است
 بس ایلیک که عطایت نه کج و کان
 هیچ ترسم که شاعری ملال را کم
 همه یکایک دنیا رو بده تو و کج
 ایلیک که حلال انجین بود دنیا
 بلائی بر بنانست قور قور میان
 طوک را هر کبستی از بیخ طمع
 ایلیک تو ازین آفتاب را دوری
 دوست تو بطل کا که بر ما نخواست
 کنون عالم در مالک الملوک تویی
 و که نه هر دو جانرا کف تو بخشدی
 ازین پسین زمین بر کجا مساف کنی
 حصاریت که دندان پیل تو کشا
 که باز خورد بر ما ازین پیل تو شا
 برستخیز از آورد مخالف را
 چنانکه چشمه خورشید رو نداشت
 بگرد جانشر جانها ز دانی فلک
 دو چاکر که کلک از جمله زمین
 هزار دنیا را بخود چنهایت داد
 بشریاد کند روزگار بر یکسان
 بیکد و پست نام خود فضل بدو
 دو بدیده ز بر سر ستاد و دو پیران
 چه گفت حاسد و همگس که به کمال
 بی دو بدیده دنیا را یافتم تمام
 پتبع مندی از هندوان کز خنده پتبر
 امیدوارم کاین بر صد هزار تمام
 دو موسم آمد هر سال از کرم شاه
 کنون می رسد کمشن قزول شاه
 ز نعمت ابدی را مقصری تو بشکر
 عملات تو بدهد و ستانی بسین طبع
 کجا شریف بود چون خصایر بر تو
 نه نبدگان چه چون صلیبی بند بقدر

نه با زمانه قیاسش نه بگذشته مکن
 موی پی چه رسد ز پیر زمانه عیال
 طوک را هر معیار باشد و شغال
 طلال طرح تو کفر است و جفا و زندقه
 اسیر روز مصافت میدود و غما
 پتبع پالده در خون چشم دروغت
 هلاک ابر مناست آفت و حال
 ای منتظر فریوز خجست خوب جمال
 زبان هر که نیارد دلیل با لال
 نه سوج و بی پیش آمدش کان چال
 جمالتان همه از دست کاه خود دور
 امیدین نامدی از بد متعال
 چو قصد شکر دشمن کنی کجا
 زمین که تم سورت برو کرد کمال
 همه در پیش کشت کند و زنده طلال
 چو خیز خیز طبل اند و کهن طلال
 ندید خواب تا زده کارشند اول
 چو خطایر کرد ز اندر دشمنیال
 چنین هزار هزار در کطفان نیال
 هزار دیگر آن شد دای عدال
 دقیقه اش که کاشفته شد بر اول
 خانه باک نذر زنا محال محال
 بر غم حاسد و تیار بد کمال نکال
 بیاطن اندر و در کار نیک کمال
 حلال پاک تر از شیر و یکان با طلال
 دلیل نیکی نیک از خرمی مغزخ فالا
 بمن فرستد بر تال من بنیال
 ز کاروان جان ز کاروان حلال
 ز آفتاب کنم تاج و ماه تو خلال
 نه کرد کار جهان را با چه کشت با
 همیشه به صلوات است بر محمد و آل

بس ایلیک که جان بر سر حدیث
 بس ایلیک که ترا صد هزار سال بقا
 بس ایلیک که من این سحلات یشیم
 بس ایلیک که طوک از کز آید که کند
 خراج قیصر و دولت سرگزیت غلم
 هزار مکنده آواره کرده هر یک از تو
 زهر جود تو آورده ز عدم بوجود
 بدین بها که تو یک پست من خریدستی
 تا قباب بچیدین هزار سال کند
 همه طوک جهان را کجا شنا کو نیند
 صواب کرد که پیدا انگه هر دو جان
 بر پست تال تو اندر جود تو پست
 نه عرض سفت زمین بود تیغ تو شا
 بسا به چرخ بر آورده کایخ دشمن تو
 دوال کرد اندام من در اهد تو
 هرگز دین دشمن باغ دولت پیش
 هر آنکه گوته کرد از بیخ شاه ز بان
 هنوز جود تو مر بنده راند و عطا
 بنام تیغ یانی کی دیگر جود
 کجا عطارد پانیزه که باز کرد پیل
 سحاق بن بر اسپم را چه بره
 مراد و پست بفرمود شهر یار جهان
 چو آفتاب شدم در چاکش از با
 دو بدیده یاقتی از نعمت تو کرمت
 هزار چون بگذشته است هر دنیا
 هزار بود و هزار در کاسک مغز خود
 بر حلیمت من بجانم دست شاه
 بهمان صدم که من بگر چشم از عجب
 خدای از کمال گفت بفرایم
 ای اتحدی از دین پاک باقی باش
 دو بدیده ز بگر شتم بفرایم

میان حاسد و نا حاسد هم پیشه جلال
 قیاس کبر و تقدر سال بخش اموال
 نه از آنکه نعمت بر من حرام گشت و پال
 بهر زمین برتر کس از حرام و حلال
 بهای بندگی دلور ابا چسپال
 هزار شیرد منده بقور کرده شکال
 گو کند از احوال و جهت از احوال
 سر و ملک نخرند و تاج و جاه و جمال
 همیشه ز که تو زهر بر من بی پست
 عطا تو بخششی اجسی سر خجسته نعل
 یکانه ایند و دارنی نظیر و پمال
 نسیب تا مال است و کسل و مال
 مصاف لشکر جودت و لشکر آقبال
 نیارمیده ز بیم زوال یافته مال
 چو بز زنده بر آنکوس ملی تو دوال
 بلند سر و نه پند نه نوشتانده نوال
 دوازده بروشی آسمان چیکال
 هنوز زمین مرا و را نگرد که سحر سحر
 قالی در اسن قبلا آقبال
 ز بدیده باز دانی مناک باز طلال
 ز فضل ربک و آن شر قافیه بر اول
 بر آن صنوبر غنبر فدا رشک کین خیال
 بدل چه داد و پست مراد و پست
 فنی شوی و کز جود روزگار نیال
 چو خنر و ز بر در یاد و صد هزار جبال
 ز یک غزل که ز منی هست لایف نعل
 اگر که نشن تا بدنه نیز با بیع ال
 ندا و فرقت او مرا امید وصال
 بشاکران اجسی سر خجسته خصال
 همیشه تا ز چودین محمد از شوال
 بفتح رو میصد بدده کیم و خروطال
 ز طبع باشد چو آنکه از تیغ و سفال
 بقدر طاعت منضول باشد و خصال

جواب رسید که غصه غری و غرض موی کرده

خدا یگان خراسان آفتاب کمال
 همی خدای بر بقای دولت او
 بهار خندان بزرگان در جنت اثر
 کز آن عطا که پر گنده و جمع شود
 چو روی دگر می شادمانه کرده دل
 اگر پیش نیاید بگو و بگر و بجل
 ز خاک تیره خردش و خندان می شنوم
 بترک جایگی نیست نشانه ز کین
 ز سال ماه نویسنده مردمان تاریخ
 خرد میز کند تا بخوید از تو اثر
 در یک زامین آموخته است خاک رین
 سیاست تو کجاست سلامت چه هست
 نه بس لاج و کتور خلق و حمتی زایز
 غلط گسند که هرگز از کسی نیست
 مگر نه اندازده عطا است همی
 دولت خدمت تو باریت یکدل
 همین گرفت همه فخر شاعران نیست
 فغان کنند و جودت فغان بیکر
 نماند که یازین پیشن های شکر مرا
 ترا بیصحت کرده است گر گفایت
 کدام سال بود که اندر دوستان
 اگر خدای بخواد بگفت آن بتر است
 اگر بچوت او مرده زنده کرده است
 سخت گفت که بر کا عطا می شدم
 چو جلوه بایک درون بچیت متغیر
 اگر نه عمر من از بر خدمت تو خوام
 هر آنکه بست به بند بخدمت تو میان
 کند نام تو ز خدمت تو با مردم
 خجایی عدو بر اصل شکل شکیل
 اگر بزم تو دریا شود خرمینه تو
 دوام دولت با تو با دور و وفا
 ایبا خستاری می شاعر که در دل تو
 بیک و پت عهدی شرفی کرده می

که وقف کرده بر او و بجل
 از آفرینش بیرون کنه فداوند
 درخت طوبی از شاخ آفرینش
 زنده در پیش آمد زوز جمال
 چو نام او شنوی فریخته کرد دل
 به پیشش آید چیر و قدر بر در فغان
 چنانکه زوز زمین اندر او فغان
 به بند جانیست نیست نشانی
 تو نویسی تاریخ خجیستین و با
 هنر ز کنگر تا کنگر از تو نشانی
 شتاب زین تو آموخته است شکی
 کجی سیاست تو نیست فغان
 بجای حمتی زوز خدمت لفظ
 ز رفت و دم زوز در تو حلیت
 که صرزه ناش همه دره کت جلال
 یکی عطای تو با هست برود جمال
 ز شعر کویان پر سید با پیش او
 فغان محنت و درخ باید و جلال
 برود کجستی روزنامه اعمال
 کرانه کیر و بقدر سال پیش او
 ولایتی که زنده مال و فزونی
 که گفت و صفت تو در دست جمال
 خرد بخت تو زنده شدی بخل
 بگرد باز تقاضای بزره خرد
 بر آنکسی که جهان عطای و عجل
 حرام کردم بزوشیترین بز جمال
 نه آهانش مطیع است بخت یک کمال
 چنانکه کتور به بند بزمین خندان
 که بست زخم ترا شیرین ز شکر کمال
 یک عطای تو چنگ مرگ که در دل
 توام نعمت با تو با دور و جمال
 بجز تو هر که بود جلد ناصبه و خالی
 چنانکه از غرضت نفس زنده مال

همیش دولت دولت بود که ز سر
 یکی درخت بر آند و داد بکمال
 از آن بخت بخت آفتیت روز
 چو عقل خاطر او از نظر مرتب است
 اگر بخت او بودی حسن و فایده
 اگر بترک بجای و ز مشبه ایک
 ز زخم آن کور آیین پذیر میسر یک
 ایست تازمانه نمانده عالم تو
 هر کجا خرد هست هر کجا هست
 هوا که بزم تو بپند بر آید بخت
 ز پشم تیغ تو تیره شود دل کافر
 بس ایستک از عطای تو خیره چو گوید
 که غریب نهادند خوشتر نام
 اگر ز غلبه باشد کسی بدون سپهر
 زمین زنده تو زمین کند همی چهره
 سوال فنی پیش عطای تو برون
 اگر بدعوی او شاعران فریاد
 همی گوید که شاعری هر بس بود
 کشته شکر چنین بیکرانه جا گرفت
 ز بسته کشت ترا و خل کت نا چیز
 همی گوید که ز تو آن همی شنوم
 چنان خبر که شنیدم ز بخت مسیح
 نیار کشته ز جود تو زنده کشتی
 جمال باشد سیری خون از بخت
 بخاره بر بنده با فروغ طلعت
 ز عمر در چه جوید بیکر که خدمت
 نه با ولایت بزم تو ماند اصل نیاز
 قد نشان سلامت کنی بجای هر
 اگر جزو کنی خاک و صفت کوی
 همیشه تا خاک است جان جانور
 بهر طبع تو جوی سخن فضل تو کوی
 بخانه تو در خدمت ملوک ادب
 دو لوح از تو یک جنس قیاس کنی

امین است گفت به فرزند جمال
 که برک او همه جا هست با او جمال
 وزین بهفت زمین نهمی است که نوال
 چو چرخ همت او را در و صد بز جمال
 نکاشش دیوانی است ساکن جمال
 و کربنده بچویند و همه محسب جمال
 ز کام آن فرسوس هر تم ماه نفال
 توام و فاعل ملک قبله اقبال
 همه ز دانشش کرد از تو زنده مال
 اصل که تیغ تو بپند بریزد شکر جمال
 بنور بر تو روشن شود اول جمال
 که بس نشان طالت بزرگ بود لال
 بدان که شای عطای تو خوب کشت جمال
 فریفته است بر روی همین متعال
 هوایستم تو همین کنده می جمال
 بی عطای تو آید پیره پیش سوال
 درست کشت تا نماندین جمال
 اگر با زبانش از شاعری است جمال
 اگر کجستی خود چند یافتی جمال
 نه جز کتاون ملک است فعل تو جمال
 که در سیخ ز جمال و جمله عدال
 عیانش در تو همی بنم ای شای جمال
 کشاده کف تو پوشیدش ز بقا مال
 کدی بریدن از خدمت تو نیز مال
 بشوره بر بنهار و در شک آب لال
 بدشت یوز چه خواهد با زین جمال
 نه با عدوت بزم تو ماند اصل جمال
 قضا همان جنسیت کنی بجای مال
 از آن صوبه تر آید که متر جمال
 همی بخندد آجال بر سر جمال
 جان عدل بگیر و عدو تیغ تو مال
 بجه کوشش در عقل بزرگ جمال
 جانست بنور در میان و سفال

اگر کعبه منصفان فاضلت بصد
 هنر بیت بیان است از خستیا درین
 برایش کم ز کسی سخن نماند گفت
 سخن فرستی غلام و دوشتر بر شرف
 از و رسید بتوفد سبزه در دم
 پیام داد بمن بن دروشن با شمال
 که شعر شکر بجزرت رسید بپشت
 شایسته کند تا عکاشش فخر شود
 تحت پت چو آغاز مع خوابی کرد
 فرود عرش بر آنجا که در هم بر کنی
 بر تیغ نصرت او بر جل نشاند که
 جهان بنوک سانش بر آفریند ای
 بوم دروخ ماند برین سبزه
 چنانس فرخش یک عت از بزرگان
 پر کشت چون بر لوح بر نوشت قلم
 خدایگان نامی بزرگ کس تری
 سخت لفظ کند آنجا که بر نفس
 هر آینه که توئی آفتاب بخت اقیم
 اگر کسی بود از بس حد پر ابلید
 که گفت گفته است قول بشر
 سخت طعن در کشتش خطا کشتی
 نه بش بر کسی کشت که شکر و عطا
 و کرده و سطر تی ماندنا نوشته هنوز
 اگر فغان کنم از بار شکر او بگفت
 یقین شناسم که آب چشمه حیوان
 غم و غناست در کشتش بیابان
 بشرف یک فریدال ملوک حکیم
 بزرگش شنیدی بت لوگو فریب
 فریب از دست آرزو همیشه بدل
 نه کرد کا در جمال روزگار سحر
 گفت آنچه پندیده است بخت مکانی
 و کس در گفت و عصاره کفر کشاد
 جمال بر کز خادم نوشت و مولانا

سخت بازی تناسر فاضل انصاف
 چنانکه زیز بانست پایگاه جمال
 ز لفظ معنی باید سنی بالا بال
 بجای لاج همی پند نمی خفمال

و ذکایت کردی تو تا بل کن
 زیادتی چه کنی کان بقصن از شود
 از آنکه خواهد که کشتن شاری بکند
 چنین چنان طبع از شاعران نگو نبود

قصیده ثانی که مختار در جواب عنصری مکتوب

خدا یگان جهان سر و خسته خصا
 سخای او شناسد که نوال جدل
 جواب بدرد دیدت را بر پت اهل
 بوم بخت او را بوشان غمال
 بیخ و دوشش از یاد نشاند نهال
 چرا و بچند کیتی بچند ز زلال
 ز بس فرخه اکتت سوره چندی
 تمام ناید با دوش کجای غمال
 ز سال عرش سپید زرد متعال
 چو آفتاب جهانب شکوفه اول
 حد و چو که بر طبعی بگاه زخم نفسا
 کسی سیده فرستی عطا کنی سوال
 و کز نشک بود پس چگونه بال
 که فقیهانه باند از شبیه شمال
 بجد کوشش و عجل اهل نزال
 تی نماند و طاعت محسنه اعمال
 تمام بهتر باشد برین از جمال
 فغانی بود و شادی و ناز اهل اول
 فغانی شنید چو ز سر کشت آفتاب
 فغان میکنم ازین کج نصیحت مال
 چو در خلد روان سپهر و بال
 اگر محمود که پسرخ بر دست بال
 خدای بدل و جانست غیر هم و جا
 بخرش از آن قبل قال آن سوال
 کشت آنچه گوید بخت نه جمال
 نه پذیرست چو بگذر عمر و چون
 سویی جان کردی سپهر و جمال

تو هم شعرا کی سب بجزرت تو
 در خزانه خود ملک تخت ختم
 کمال مرقت را با مکان بخت آو
 در شسته چرخ آنجا که ز کمر بگردد
 ز تیغ جو بر جویند کاه قیمت او
 بشود دشمنش از بستگان قیمت او
 کمر بستن او بر دودست فتنه است
 بهفت کشور پیغمبرش با یستی
 هزار چرخ و بهر چرخ بر بزرگان لوح
 همه سر سر تویه شاعر نیست این
 چو جای طعن نباشد بکشت و انضمام
 بر دودست مضامین کنی نمی نیا
 بزاریب نهادی نظم سوره نزل
 پس نگه نظم قرآن کرد در خیر بگفت
 دو شاعر از بهنگام شعر کشت یکی
 چگونه گویم گویم همه میوه هست
 اما توست عطا کنی کاسمانی زمین
 اگر چشمه حیوان کسی غرق شود
 بشرف شکر که کن که رود کی گفت است
 فغان بدین همان غم عکاشش همین
 فریب خصم بود عیب شهر با از نا
 درت گفت که کس و کات تا کفر
 نه نعمت از بی مع و غم او چو ملک
 چه سز ز نشرسد کنونی و شعر مرا
 ز فرغ از یک کشتی بگاه نماند
 به نیم ساعت کفتم ز کج بخشش
 اگر خای طبع یار و تکرار خرو چرخ

اگر کرده است تمام از دست جمال
 کزین سبیل بگو سیده کشت نه جمال
 اگر بگرفت بگرد زبان مردم لعل
 که این مخاطب باشد جمال به جمال
 زمین بودن و چون کشید بایال
 ز حضرت ملک مال بخش دشمن بال
 کجا بلند بود با جلال عرش تلال
 چگونه بندد و آن یزدی در جمال
 نه و جیب است که بر کفک سد جمال
 که تیر ناوک سپیان آنقرشته جمال
 ز تیغ شاه بجای کرمه آجال
 ز لازل است بانک سلاسل و غلال
 کشادن دریا جوج و منتشند و جمال
 چو کوس بندد بر زن پیل بر جمال
 هزار سطر و بهر سطر بر بزرگان جمال
 گمان کنند آن شوب جنگی بالا بال
 چو با ناشکی جنبش آید ز جمال
 چنانکه بدرد بگرد و کشتند گاه جمال
 که سوره الا عرفنت سوره الا انفا
 هر آینه بختی کشت بر سرق جمال
 خفی شد من سیری کز هم از اموال
 ز شعر شکر چو کیند پس چنان سوال
 همی بخر از بنا بدو بجه جمال
 که با سلامت باقی بود پیش جمال
 بکسی از درویشی است و بخر جمال
 نه با طبع ماند نه حلیت جمال
 نه دل فریضش نیوان مشکین جمال
 که حق آ کند پیر همت کافر و جمال
 نه زلف مشکین چو بینه قامت جمال
 اگر حکایت کردم ز اهل جمال
 قیومند به جمال آمد چنان اشغال
 ازین حدیث بگشاید از جمال
 طغان نوبید متشاب آفتاب جمال

تذکره شاعران و نویسندگان مشهور ایران در سده هجری پنجم و ششم

| | | | |
|--|--|---|---|
| <p>بخش عرذک با نازده ایست بدین غایت بخت از دست نفع حال هزار چندین مهیند درم از فطال ضرورت سر روی و سرین گزین بیکتی از دریا خوار مایه تر ز سفال بحدی که گفت همی از ده گنم ز حال ز کوه سنگ کج آب آید وز دیو خیال نه بکیم است همه کیره را دور مال چو آفتاب بوجه پاک داده صفال ز بیم سر می یک بر چو انگره لال زبان بریدن و جبهت نه خیم کمال هوای از بدن قضای آسپ کمال ز بیمین چو د هوای ز شکال نه زود کرد گرفت از ذوال ملک نیال بنهره یک شناسند سیم خرد و حلال بلند کوه بجنبند چون قباد شمال بجزد خویش کند ز ذوق بی حال هنوز بصر و دیگر خرم کمال کمال کجا زمانه کند عرض به حال رجال همیشه تا نویسی بدال اندر ال چنان که صلوات رسول باشد ال محمد و علی فاطمه حسین و حسن آنکه مراد باش کار شاد است جام مین او یک یاد دند است و هو جد الله بنی ثانی بن ابی حفص بنی الماضی بن عبد الله قیطان لایحه انجری از هند کلا متقدمین بوده است صاحب تصانیف عالی من جمله از آله هب و با شیخ محی الدین و این با علی از دست بی روی تو سبح و موسی شامیت وان نیز برای صلح و جنگش در کمر ز انسان ناشی که می کنی بجهان</p> | <p>درست گنم که صد هزار است بر یک نیت جو از دست غایت نصیبی را این بس است گشت درست فاضل و مفضل با زود نه سرخ کرانایه ترجمه دانی نه بخس بود کلیم خدا بر احوال و که معارضه ظن بر دزد و عجب خود نه شاعر است بر نگردد و نیت نظم کند مرا که شاه پسندید پاک ناظر اگر ت سوی بس بر عجز زبان کرد و که بنویختن لفظ قفا برو که اشهد تو باشد به سر را نبود کجا بی که تبارخ کن کند شود ز بخت نصر نه تاریخ خیریت لیل سپاس باد که ناقه بصیر داد خدای چون ابر نه بندد فروغ شمشیر صدق طعن زنده زین سپای تخت مصر من بکنج کجا کنند ای کجا نه بر عین طول عرض جان همیشه تا بنگاری شکل مایه شکل</p> | <p>ز روی خدمت من نیز خاد هم نه جان بقا قران تر و نو نوزد و بجلال و که نخو بسم کرد که نوال سوال بر سرخ و سفال فاضل و مفضل بر آنکه فرق شناسید میان شیر و کمال چنانکه گشت اینکست مهر نه جان و که نه بسج نه چنانچه اینچنین مثال تو از عجب خشن آری ز برق مثال نه تاج تسبیح آید خد مایه ال بگاه بیخ خداوند چون شنید می ال تفضل است و تفضل است کمال کجا است همه و کجا نیمه ز تو تم ال اگر بستی پوشیده نیت بر مثال کجا گرفت بر او از محرم و سوال چگونه با بود و یک برده صفال که نه نیت حصار و کمر نه و مثال ز تو مثال نیاید درخت چیره مایل مبر که اندر دندان پیل باید و بال زبان با قدر شعار و مطرب مثال ز پیش تان کی سپسار گشت ال</p> | <p>اگر ز روی نسبت در پی نیت چنین به چشمت با روح چسبید باشد بگفت که مرا جاودانه لغت بس بدان و پست بیع شریف طغنه زود بر سرخ و سفال اندرون پانگشت و کربش سوی من مقرر نیاید بس اندامی که تمویس شکار شود ای بگفت از مثال است از طلال چنانکه گنم نوله بر آید از نوله اگر ترا خرد خدمت ملوکستی اگر نبود سزاوار بره شعر ری خدایگان خرم سنج شستی اول شعر قدر خریدند با یکس ال قضای بر آسمان شدن مصطفی رحمت بود همان طبع که از زوره بود کوه و ز بهانه نیت سخا را و کربها نه جوی ز تو سر شک نیاید بهار خیره ساز و لیکن آنکه از رخ کند باید کوه خیال شعری بر گزین مین با به شود به پیش تیغ تو کی بترکت از وصل شاه و جود تو گسترده با در جهان مر شفاعت این پنج تن بسنده بود جام می و در دو پر زاده من داد گنم هر است گشت جویش بود</p> |
| <p>وله قطعه فی الکلو ص</p> | | <p>غالب خورستانی</p> | |
| <p>که در خوشترین چنین سامن بدین خلق برادرش و خرد دوست</p> | <p>وله قطعه آخری</p> | <p>المعربى معاصرو معاشرو بی تو نفسی ستر دارم نیت ما ندید چشم شوخ و شکش دریم در پیش من ز سر خجانی نهان</p> | |
| <p>گنم ما هست گفت با پس زادت با ده برن از لطافت گنم</p> | <p>رباعی</p> | <p>شوحی مرد و زکی</p> | |
| <p>بی نام تو ذات و صفت و نامت کیش سزاف مکنه بکش دریم با یکس کنی همه سخن در چو میان در شادی پیش در کنار دران</p> | <p>نامشرا شیرالدین مولد و منش او بی همان بلد است شاعری بلند پایه و فاضلی که نمایه است معاصر سلطان سنجر سلجوقی بوده و با حکیم انوری پوروی فاضلی میسنموده و میانه او و او صابر دوستی و خصوصیت بوده بجهت یکدیگر اشعار فرستاده اند و قتی حکیم قطعه در سبوح کشفه نسبت از انوری داده</p> | <p>شعری از حکیم بن محمد</p> | |

مشهور شده لهذا نور پیرا احسراج کرده حال آن قطعه را در دیوان نوری می نویسند لیکن حقیقت از حکیم فتوحی هست
 و قطعه دیگر بجهت نوری گفته است
 چهار شهرت نرسان بر چار طرف
 پنج واجب اگر چند باو باش کند
 مرد شهریت بر تپ بر چرخ زور و
 ایار است گشته تو کار ملک
 که بزم ملک تو جان بخش باد
 می دانش لطف قوت مدام
 بچنان قطعه مرا خواج
 عجب آنت کوز غایت جل
 در چنین وز می پرستان را
 قدی می شبانه هم بافتیت
 مادحت شعر کی بسی خواند
 همی پیش ازین اهل دیوان سلطان
 بکند عبرت کنون اینجاست

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| قطعه که باسم حکیم انوری در بزم کشته | |
| که در مشایخ است کم قد و حد | که چه سمور و خورشید هم مردم دارد |
| بر هر چیزی نیست که بعد بخرد | مصر جامع و چاره نمود ز بند و نیک |
| جد و نیش منساوی هر یک هم بد | خدا شهادت بود که در ملک عدای |
| در تهنیت عید نوروز سلطان گفته | |
| ولی سنا ز باوه عدد سوز باد | بوزوز کردی نشا طوطی |
| نور طلب حضور و ملاقات کی از حجاب گوید | |
| که صبر و آرزو کند شاید | سر پرده شدن در کس |
| هست هم در چه آنچه در باید | کس نرسد او هم تا آرد |
| بدر دین اثر کی بسینجاید | پنج ممکن بود که سید شرق |
| وله این | |

که نوشته خواهد شد است
 نه چنانست که آستین بود و دست
 معدن زد و کبری سرب و قبده نیست
 که پشت است همینست که ز خود نیست
 زخم پشت بدخواه تو کوز باد
 که ز دم تیسر نو دل و ز باد
 همه روز کار تو نوروز باد
 چه عجب که شرب نرسد تا
 رقه را هم جو آب نرسد تا
 ز آنکه برنی کران همی آید
 مطرب را که جان بچسبند آید
 بیکر با کس جمال بنماید
 که غنچه صفت ز یک بیخ دیدن
 چهار سرب بریدن چو از کونین

انوری این قطعه را کشته بوزیر سلطان فرستاد و درین ضمن اظهار کرد که با سهای من اندر سید ابو طالب گفته است که بسینوز
 در دارم و فتوحی حسب الامر جواب این قطعه را کشته و انور را کوه پیش طاعت کرده چند بیت از قطعه انوری اینست که نوشته
 کار کا و ملک و دران و دران زور
 در چنین دولت من بکترین قانع کجاست
 ملک مصر چه باید که ز اهل کفستان
 طاق ابو طالب نرسد که در دم زور
 انوری این سخن تو به سخا از دانسته
 بچه فتوحی در دوسر ز تو شد باطل
 کشتی اندر شرف و قدر فروان ز حکم
 پیش خاصان طلب نام حکم خجین
 ز اب حکمت چو می بجان بشین
 در پس آنکه نبرد کرت داد و زور
 ای با تائی معروف چو امیکوتی
 چه بجلی که بچندین رو سیم غمت
 پیران کشتا کرت بجایست بنور
 نعمت از بهت زیادت که بچی کند

| | |
|--|-----------------------------------|
| قطعه که حکیم انوری زیر فرستاده است | |
| پنجر باشد خامه که بود کفانی | تو که از دوری نمی پوشیده مرا |
| جواب قطعه انوری که حکیم فتوحی حسب الامر گفته | |
| او حد آید می در دهن زدی با شین | در هر حرکت و غنچه که است علی |
| باری اندر طبع و حرم کما از انسانی | غایت حکمت اگر کردت سلطان |
| چون خندان طلب جامه و بند تانی | نفس با ز کن از شهوت نفسانی |
| آتش از چو از دل جان شانی | از پس آنکه یک مهر و لطف علی |
| قرض آن پیر خنری چه می بستانی | از پس آنکه زانجام جلال انور را |
| در شایسته دست تا ده از نادانی | طاق ابو طالب غم نیست که در دم زور |
| طاق پیرانی و خست همی توتانی | پانزده سال فزون باشد تا که دست |
| پس بخوان پیشش که زده خشتانی | بانی عریس آن پیر منی طاق ترا |
| تو نه از در غمت که همه کفرانی | بوی هر چند در انواع سخن روان |
| که بفرمان سخن کفتم تا از ز من | ز آنکه کفر است بدین حضرت نافرمان |

این آصف بد آن ز سیمان
 هم آنت که آیم سب در دنیانی
 حال پروان در غم نه جانان دانسته
 وز درون سپهر بیخ احوال عمرانی
 که چنانست بجز ذایل سخا از دانسته
 در تن پیشش و نیشش لطافت عالی
 آیت که به چو از دل چو ای سخوانی
 تا دست در همه احوال درو جان
 و هشت بدیخ ملک شاه تو از زانی
 تو هر ساله رسد جوی انصاف کانی
 و ز درون پیر من بو حسن عمرانی
 بو حسن آنکه ز جهانش سخن میرانی
 سزا زندی برام و در کز ستانی
 اندین شعر که کشتی ز دریا والی

فخرالدین خوارزمی

امامش فخرالدین مبارک شاه جن حسین زیر می بر کوار و سخا دست شعار فریب نوار همان

دوست در خدمت سلطان غیاث الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و ملایر باب از حاجت هر کس اراد کردی مقصد
بترن بر آوردی ان سالار همیشه پیوسته ز ایران بار دادی و بر سفره نعمت نشاندی با دوه انعام چنانندی صاحب
طبع عالی ذهن متعالی سلسله و اباعن جدش یعه و در خوارزم بخوش حقیقتی مشهور بوده اند اشعار بسیار داشته از پنج

بنظر رسیده استخیانی
دست مبارکش در روی عروس
ترن آوردی مرغ رعد فرو کوفت کوس
بسکه شکوفه شکفت اجکم کوی بخت
بر غزل غنایب شاخ در آمد بر نفس
سایه گل به کنون بایت خورشید شده
خسره انجم سپاه مطعی خورشید رای
چرخ بدوستی بر بدو مفتخر
غیبت سلطان خوارزمی پی شنید زاد
از پس ایند بین تا چکند آسمان
خورد سرور خرم بال کرد کفیل پست
در که دهنه چوکوه در دم حلقه چو باد
ای خاکستر خوی پر ظهیر دین حق
دوشین پاک و بلندت شد خوی خیر

من قضایده علیه الرحمة

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| سر و علم بر فزنت لشکر کل شد سوا | ترجماری کل کرد صبا با ز کوش |
| از کمر آسمان بگر کو بسار | زانکه بلاه کمان شعکد آتش بر د |
| کرد شکوفه زو جده خرقه خود پار دیا | روز می عشرت وقت نشاد و بیام |
| جام طرب در میان کرده زانده کنا | نزل شکر همه روضه خوان شد |
| صفدر کردون چون مقبل در یار | بمیت او فتند نور خد مت الیوم |
| تاج بدو از جبهه تخت بد بختیا | ای شن از قرقو پیکر دولت سین |
| هست در آن نکته معنوی خوشگوا | چرخ نمیدید آنک صاحب کت کیت |

در صفت سب

مخت هم وزم دست تیزنگ و پرام
برق بخت بدی پیش تک و کران

در جواب قطعه ظهیر الدین سیوری سکری گفته

ناز طبیعت زین غنما بر خیمه
پرورش از خدمت شد ناصر الدین
اسمش قاضی فخر الدین فغانان و بغضایل در خرمان ضرب المثل بوده اند خود نین
از اکامل افان سنل زمان خود بوده است از خیالات او می باشد
همه از جام بخل نرسیده
پای احسان خویش نکشاند
جامه کز نسراق چاک شده
در بر دیم غدر ما بسپزید
تنگ شکریت کرده خلقی بچول
یا قطعه لعنی است ز قرد بدول
د بهو ابو عبد الله محمد بن حسن القرشی القیمی البکری نسبش تصدیق میرسد و از اعاظم
صفلا و حکما بوده است صاحب تصانیف و رسالات عالییه است و ولادتش در سنه ۷۳۵

فخر الدین دهرابجی

مهر آنیکه در جهان هشد
کر باینم زنده بر دوزیم
خط و دهنست سبزه و گل شد مثال

فخر الدین رازجی

دفاش در سنه قمرش زاده گنده اور کج خوارزم بولف نشان دادند و در این هم شبهه است علی اتی حال
این ربا عیانت از تو
هر جا که زهرت اثری شاه است
کنه خردم در خور اثبات تو نیست
هر کز دل من ز علم محروم نشد
ترسم درم از جهان جهان دیده
در بگذرم پس ز جام نام نپی

رباعی

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| سودا زده بر کذری قباد است | در وصل تو کی توان رسیدن کاف |
| دارم بشن جان خرمناجات تو | منی است بر ابو احسن کی انم |
| کم مانند اسرار که مفهوم نشد | همشاد و دو سال فکر درم شوب |
| پرون شوم از جهان جان نادیده | در عالم جان چون دم از جام من |
| کوی گشت اگر در آن کام نمی | یکدزد زمین دام تو خالی است |

شده است از دست
بر سر او چشم ابر که در زلاله سار
بیل سچاره را چند دپی شفا
شیر نیار و کدشت بر طرف فقر
نوبت او و طرب موسم بوسن
خواه به بین وی شست خوی به بین
دولت او بخت بخش خوار و خرم
ای شاخ از عدل تو بیکل هسته زار
انده بروی کنون ستر همه شکار
با سرترین که میت از تو بدل کند
با در فتن شدی ره او شمس
سوی شیبی آب سوی هزار می نا
چشمه حیوان شربت در عرق برید
آفرینها بردل آن بنس پر و میرد

دست امکان با فرو بسته
ای لب آرزو که خاک شده
یا آنچه طوطی است شکر پروبال

هر جا که نوبی سیری شاه است
داننده ذات تو بجز ذمت تو نیست
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
در عالم تن عالم جان نادیده
کیزی کشی و عا سیم نام نپی

فرید الدین دهلوی

از مشایخ معروف و ملقب بشکر کج و مرشد شاه نظام اولیا بوده است
این بیت در رباعی و درین تذکره القضا نوشته شد

هر که بردست سر منغم
شب نیست که خون من لعل کجاست
فخر کرکانه

رباعی

روزی که آبروی من پاک بخت
یک شربت بخش نمودم زود
امشش فخرالدین سعد از فضلالی معروف و شعرای مشهور زمان خود بوده تداحی محمد بن محمود سبجو قیرا مینوده یکی از غلامان سلطان لداوه و بعد از طلاع سلطان شی در مجلس داده غلام را بوی از نهاده فخرالدین بنا بر حرمت سلطان پاکی دامان غلام را بهمان حالت پخودی در او طاقی خوا با نیده شمع چند بر پای سر و زیر پای می افشرد و خسته پرونی آید در گوشه بدر دل خود گرفتار بود اتفاقاً غلام حرکتی کرده شمعش فاشده بالین بستر و درش و خانه و غلام را بتدریج بسوخت بنا برین شوری در فخرالدین بهم رسیده و از خدمت دامن کشیده در آن اوقات بجهت مشغولی خود حکایت وی در امین که بعضی بنظن می عروضی غیره نسبت میدهند منظوم نموده گوینده نیز در بیت است کلاماً با خط برنمید

زنده بعضی ثابت می نماید
یکیک بجهت بر تفتة الملک شهربا
و انگاه نیست کرد باونی افشار
در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
خون ل از آن طرف برون میاید
که بودش تن زسیم و دل ز فواد
باشش از روی یک شهر چاه
نهفته در میان میم پروین
نکشته سیمش از نبل سپوش
چو زین طوقی اندر سر و سیمین
بیاری می کردی سیندشان تر
ز تو چون در کوشش جان پراه
نه تابستان بزدنه رستان
کلی گورا دوز کس با سپاهت
ز نهده ناب ز نه ناب خیزد
بچاهم که کند آسوده نشست
بجان تو که شخص من نه سپند
که جیش من گشتم شتر سوخت
چنین عاصی نبودی نه تن من
تو بیدار که ایندل آن من نیست
دلی پنم ترا چون کوه سنگین
منم بکار و از عشقم بسی کار
مرا با از کویستی خنجر توئی بس
تو بیدار که هر دو شمشیر است
مرا بر می در دوزخ بکشتی

در شکایت و خدمت ثقه الملک و زیر کوبید

انشاء خشک گشت و بنا بر سرخ
دعوی شعر کرد و ز خدمت شاعری

رباعی

در طاقم ایند ز سر و میاید
بر حرف دلم کردی نکشت کسی

در تعریف یوس از منتهوی و یوس و راین اوست

دلان تک و خوش سخن سگریم
شکفته بر کن رجم شمرین

در صفت راین

ز دوز فتنش و امسکین و چون
در آوردن بوسه دست ترا

در زفاف و یوس و راین گشته

وزان خست بر آمد پر دورا کاک
بد و گفت ای جان نامور راه
مکوثی تا از آن قندی بچند است
بشادی باش باوی کج کلستان

در شکایت کردن راین از فراق و یوس

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| مرا تو چاه کنده ای ز دوست | بمنخوا هم کشم آتش آتش |
| اگر مرگ آید و سالی نشیند | مرا که که پیر سپیدن در آید |
| مرا عشق آتشی در دل برافروخت | که از زهر ک اینم تا این سپنم |
| دل من که نبودی دشمن من | نمرد از آب چشم آتش دل |
| دلی دارم که در فرمان من نیست | بدر دنا چون بر کردش پسته |
| زخمی سپنم ترا چون باغ رنگین | که خود دیوانه دل بر آبروم |
| منم بیار و ز دردم بس میاید | از اندل چون شود یادت فراموش |
| تو را باشد سجای من هم کس | که از تو دور بادا هر چه جوش |
| که دایم بسوزنم تو را بدار است | همی باد بسوز و بوستانی |
| که من صبرم یکی شاخ بستی | کنون صبرم بدل دست پیغام |

اما آنچه از آن دیده درین کتاب
بسیار شکر کشم و خواندم روزگار
شاخی بر از امید بکشتم بخت
ز و کا و ز ندیدم و نشنیدم آد
باز از غنم بوی جنون می آید
چو با لاکر کشید آن سرو آزاد
دو دلفش فایه مد طبل عطا
دو زلف از بوی خم چون غنم چیم
هنوز شش بپسیدم و بنا کوش
هنوز شش بود کا فوری نخندان
اگر باران بر آن برد و سمن
بیرش خسته شد و بس کندام
لب نوشین بود پر شعله قدت
گلی را گو دو کردم با جانانت
نه هستم که آتش آب خیزد
بگریه که کوی دل را کنم خوش
چنانم چو مهر سردل نمایند
به چو اند همین یک سود سپنم
جهان کردم آب دین پر کل
بدر و پوست از بس غم که در اوست
چوناد انم که اندل چاره جویم
دلی کور تو هم جانی دهم بوشش
مرا ماده دعا کرد دست کونی
مرا در دل در جنت مهربانی
مرا دل در بلا ندهت ناکام

از آرزو از دست بگریختم زود
مرا گویند پهلو ده چه نامی
نزد عشق را جز عشق دیگر
من انگس با چشم خویش ارم
باشک از شب فرو شویم سیاهی
ز باغم هر چه گوید با تو گوید
و گر خویشت یکبک بر شام
تواند آری بجان من ز کورب

وله ایضا

چرا پارنی کیسری و نکوتر
که چشمش دیده باشد روی ارم
بیا غارم زمین تا پشت ماهی
رواغم هر چه جوید از تو جوید
سزاید در شمر دگ و ز کارم
نداند آنکه این گفتار گوید
چنانچه چشمم که دریا جو شد از باد
ز بس که ز جان بر آرم دو داندوه
اگر دو دم صفتت توان کرد
اگر خوانند آرزوش را مکان گیر

که چون وزخ بود پر آتش و دود
چرا چندین ز سپهری مکی
که تشنه کی بغیر آب جوید
چنان لرزم که لرزد سرو آزاد
بگیرد ابر تیره کوه تا کوه
نماند در جهان یکجان بی درد
که از آمل نبرواند حنت یک تیر
همی صبا حق صد تیر ز تاب

فاخری رازک

المرقع بسخت مرغ طمع بد
بمع برآمد کوه دامن طمس کشان
ز هر چه خواند من صبح خنده زان بخت
رود مراباره کی بر سر سنجای طوس
شستی در میان خاک لنگر بینی سواک
دنی فخر قوی ترک میانه شکر ف
بتکی ادبای پره ز رنگ نه خای

اشک زینجا بر حینت تو گل بن
چون نفس جبرئیل از کون ایمن
ماه چو طاقوس مستعد کجا در چین
راه بری چن صراط راه روی چو چین
از بس که از من خاک خاخور و خاکین
کردن و چون کانی فتنه او چون چین

صنوعه صدوق صیخ کشت کوشا
بز خاک در بر بوار حینت و پخته
رویی که کاشان جاوه کوفته
تاخته و بافته کیسوی و نبال او
مار و ان بر سر آفتاب نشیب
کرده خار خمیر سوجو ایر کبر

کرد برون با صبح خمره مار زدن
تو لود لالا کیل حنبر سارا بمن
از لب در یای چین با دیشهر بمن
چون بگر خطا در زری تازن بمن
با دوزان کن نام خاک کمان در عطن
از کف او پر خطیر پشیت نمودن بمن
کل طلبش از دست گردن گردن

فخر الدین مروزی

داد و ادا شدی در آستانه غلبه و منظومات می بخاشته چنانکه گوید سلام بخیک نوری کیف خاک
و عیال سلام فخر الدین افشار زمان فخر زمین گویند وقتی سلطان علاء الدین حسین خوری ملک اجمال
له سلطانت در غایت فیضت و شجاعت و قناعت قلب و جلال گنشته که انوری ترا بچو گفته او بملک طوطی حاکم
رود شاهجان نوشته که انور بر اگر چه بر کاه و با نهرست فخر الدین مطلع شده بچند بیت عربی که با انوری نوشت نور سے
نهرست دریافت و چاره کار کرد بهر صورت مولانا را افضلی و فرود و کاپی غزلی و شعری میفرموده خالد تخلص داشت
از اشعار او آنچه فخر الدین بنظر
حوضی چو حوض کوثر و آبی در دشتک
ای ست برد از همه جوان بد لبری
ای در صف جلال بردست نیکون
کارم ز دستت رفت چه بردی لم تمام
ماند ایندل ضعیف بجزت بیت غم
سلطان دستگیر محمد که آمدت
شعرم بدست گیر و فرود بخشش بر
بهر امشاه نهیستی گنشته که سطلعش اینست نظم

و هو فخر الفضل فخر الدین خلد بن پسر امثلی در خاک خراسان بجد و شرف سر بود وصیت
ضایعش در بلاد منتشر و در اقالیم شهر معاصر سلطان بخر سلجوقی و با حکیم انوری پیور
و داد و ادا شدی در آستانه غلبه و منظومات می بخاشته چنانکه گوید سلام بخیک نوری کیف خاک
و عیال سلام فخر الدین افشار زمان فخر زمین گویند وقتی سلطان علاء الدین حسین خوری ملک اجمال
له سلطانت در غایت فیضت و شجاعت و قناعت قلب و جلال گنشته که انوری ترا بچو گفته او بملک طوطی حاکم
رود شاهجان نوشته که انور بر اگر چه بر کاه و با نهرست فخر الدین مطلع شده بچند بیت عربی که با انوری نوشت نور سے
نهرست دریافت و چاره کار کرد بهر صورت مولانا را افضلی و فرود و کاپی غزلی و شعری میفرموده خالد تخلص داشت

رسید و برگزید نوشته شد
چون آنکه در میان صدف لؤلؤ شین
ناورد دست بدست به اندم زدل بر
در حسنی بر دست تو هم جور و هم
دستم بسینه باز منازک شکر
چون دست بوشل جان ح پرور
کاسلام را بنهرت بدست حیدر
گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت
در ای طرب خانه محمود گشادند

و منه علیه الرحمة
بچون کلاب بر رخ دشان حرقین
سید بر آن جور و آن کجا در حوض
از قضا پیدا و دست در هر عصر املرم دست شده
دستی تمام داری کار د لبری
دستی قوی ست بجز ترا در دستگری
خورشید پیش سایه و دشمن بکاری
دین ست بین که دست ما در حوض
جانی نهاده بر کف دست پی توام
دست بر دست و دهنی اگر تو مرا
شاه بلاد کفر بدست تو فتح شد
گوشید چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت
در ای طرب خانه محمود گشادند

این رباعی را در آن باب گفته

آنکه بخدمت لفاق آوردند
دور از تو سرسام بسیر سام بنام
در ده آنگو هر شادی در ده

فخرالدین قسطنطنی

صیت آنرعی که منقار مرغ در سکن
ماه مجوس است اندر چار دیو کارین
ی عجب مریکه تا باشد سرش کبک

فرید خسائی

خود بوده ترکیب بندی کشف بطریق
در دستم جان دل در چپ
لنذا جهان را با یک رباعی
لش انوری از مد بادا وحی

و نید در همکامیکه سلطان سنج
سلامت نجات داد فرید
نارستان جانی شد دست

فرید صفهائی

مجد بگر قلی نموده بر صورت
باجاناکه بستنای می نمودن برین ارد
غشای کسی مرا و از خون دل
می دستلب بر مکن دو ستاره
عهد قدیم را که بر آن پای برود
بر دو وجود و بنامت سیاهی
د مضمون و فاروق سخن خضر علوم است
اطلعت افروخته خورشید زینت
خط فصل پیروز انقلاب آمد پدید
هر کجا بارید و لاله باید از زمین
اوست از چهار زوی میدان هوا
رده بازار ناز کس چشم گوی در پشت
بش زکت انجیا تو سرخ تا فوق
می عید سگوان چه نهی کن جود

سرمایه عمر خویش طاق آوردند
و اینک سرسوری بلاق آوردند
پوفانی جهان میدانی

تاز دست نمان بستانی
ست عهدی فلک می بینی
از حکما و خندای معروف زمان
خجود بوده صاحب تالیف و تصنیف است
گاهی شعر می هم میگوید

در تذکره عرفات این لغز بنام او نوشته شده است

مسکنش که کوه خوشاب که لعل بند
بازش اندر حبس سپند کوی خوشبخت
یک اشارت زو و شهر می طو در حد

پیکری اصل بجز کوشش نیست
نزش که سطح کافور است که در ایام
که بر سوئی نگویند سیر باشد پشته
عقل چون در سیر بند کویش نظم
چون بیدی سرخنگو با پیش من گمان
یک عبارت ز دو هفت اقلیم طول

خواججه فخریدالدین کاتب در خدمت سلطان
سنجر ملازمت داشته و رایت شاکر دی انور
بر می افراشته مداحی سلطان محمود بن محمد بن ملک شاه
را هم کرده در کالات معروف روزگار
خود بوده ترکیب بندی کشف بطریق
در دستم جان دل در چپ
لنذا جهان را با یک رباعی
لش انوری از مد بادا وحی

در این شعر عمارت که بر سر شری
در روز حکم او نوزید است صحیح

و نید در همکامیکه سلطان سنج
سلامت نجات داد فرید
نارستان جانی شد دست

وله هینا

تسخیر چهل سال از اعدا کین خج است
گر چشم بدی رسیدنم ز قضا
اسمش خواجه فخریدالدین معروف با حول
در شاعری مشهور بوده مداح اتابک سعد بن بکی
و سلسله صاعدی و بنام ایشان قصاید دارد که نید پیرامی
هر وی بوده و بعضی در سنه زنده

شاعری در نخته طبع بوده کونید دو هزار و پانصد
از اشعارش بنظر رسید منتخب شد

جهان از رنگ گل شمشیرستان چو پدید
کوزن از لاله بر برگه با قرین سرود

من قضایه

گر باز نازه میکنی اینک پارت
بیش جود در معراج تمت قدم نهد

سوی کف و صیدم دارم سگ
حاکم کن بجم خاتم و برام ست

وله هینا

در بره از برج ماهی آفتاب پدید
هر کجا خاک و سپهر آب شرب پدید
آب از خرطوم پیلان آفتاب پدید
قاملت الطرف از آب زرد پدید
در معسکون گشت چون به سطلاب
ای عجب کز قدق سینه ای بسکند
از صبار جام من کل لعل اوفا
بر لب آبه و بر روی میوه جبال

وله هینا

ثبت مینماید از دست
یا هر سل آریاج تو دانی و انور

این رباعی اکسنته

کانکس که میچال با ندهت سخا
اسمش خواجه فخریدالدین معروف با حول
در شاعری مشهور بوده مداح اتابک سعد بن بکی
و سلسله صاعدی و بنام ایشان قصاید دارد که نید پیرامی
هر وی بوده و بعضی در سنه زنده

چنگا از لاله بر برگه با قرین سرود

کیرد کار دست و نیکو دنگار دست
ای ننگا بر بخش از ننگار دست
بر دوش آفتاب نهند عتبار دست
خیز از چهار دشته در رکندار دست

رستم دل سهرت بر کوی تو داشت
بارت افراخته چشم بند داشت

تا ز احکام تخم قباب آمد پدید
شیشه شامی بر لب انجباب آمد پدید
وز جو او در گوش کل قن خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله کسبزه خضاب آمد پدید

طاق ایوان شده مالک قباب آمد پدید
آن بر کزین میان نهی بر کنار جود

در خواب میکنند مودت مرا که پات
 با دغم هست بر دل تکم بر پی سازه
 دین محکم دل خرم کل اندوستان
 کنون بر دل جوئی بحسب لطف منوبی
 بیاد می که عالم خوش روی باشد
 چون خدمت من سپهر عدل خرم
 غنچه قبا شکست لاله کلکج نهاد
 سبز چو شد ریشیمی و پاپیتا
 کو پیر الیهو بر سر مرغان فشانند
 جنت با وی شست باغ زرشک
 سوختن از تنع دست کشد از پنجه
 چه مرعنت در طبع او وجود مضمهر
 هونیزه خوشخوان بی حرم و ذکر
 تنیست از هر کشتی و جنگش
 خموشی کزیند که شام و خفتن
 چه کو بر یکی کو هر اندر میانش
 چون بال طوطی ترا دم موعوس
 بقوت سخانی بسولت چشمان
 شهنشاه عادل خندان و باول
 وفاق تو جنت خلاف تو دروغ
 بر فتح باد اسپاست مقدم
 سخن شک دمانش شکست میاید
 حدیث او شکرست و شکست نیست اگر
 بختوی بلشک آب حیوانت
 حقیق دین از شک این بگریز که
 جان پاره همیشه این سلفر شاه
 ای اگر قدری کل حسن تو رونق
 چمن زنگت بسنبل چایف ده دست
 هو بصنعت کی میر سپرد بویان
 میان شکر نامی بزنگ خمر سوسن
 فلک عدل تو شاگردک بدگر تو را
 اندران روز که بر زم بر آند غوی
 در زمین از دم امر شود احمر با

خوش کن کار خالصت که کن خود
 تا کم کند مراد دل تنگ با خود
 با خود ساز خوشتر از خود بر وقت
 سالی دو عهد باشد و ما بهت

در مدح امامک ابو بکر بن ابی صبر

ده انگن آب چو آن کس که از باغین دارد
 اگر سوهت تها که کرسن با بندد
 زرد عاشق ارعاش می که کی کفتی
 امیر عالم عادل بی بکری نصران

وله صینا

پیدا در برقص دست چو زرد چنار
 نوز شبنم صبا که در پیشان شار
 حسن چو چشمت شمس که وقت صیفا
 عارض سبزه گرفت تک خلد بندد
 ز زرد بر شاخا که چه صبا میکند

تقریر تعریف خرو سید مدح سلطان

نخن سنج و دلد و خواب کم خود
 نه از پاتی سنان از فرق مغفر
 کشیده است بی غم ترشش
 رفیق دینان مکر که دو باش
 چو با جنت خود یار کرد و بزود
 ز بی افسرت حضرت تاج کسری
 پایا بلج داز و جو دو خاسله
 چنین چشمت که تو می سزای مکر
 ای شمس یار که نازند از تو
 یعنی تا کرد و تو مفر مقدم

در مدح سلطان محمد بن سلفر شاه گوید

شود شکست از لب شکر کنش
 بزار شسته لب قناره و چه خوش
 ز مشک تکیه زده بر غدا و خانیست
 ولی ز چاه بر آید اگر پست آوند
 که دید بر لب لعل و در عدلش
 بسوخت چون دل می صندل زینت

وله صینا

بیا در قمع انگن شراب لعل
 زمین خلد بنفشه چو خدای طرب
 شراب نوشنت است بر او چون لعل
 ز بخش می متری شهنوا می گسیا
 که از شقایق و شبنم نو آتش برین
 عروس لاله چو حور آیدت بکوه
 چو تیغ خسر و فارسی این سر مطلق
 جهان حکم تو ارضی با بعد تو خرم
 سخاوت تو فاخر کم طبع تو شتوق
 شایان حمید و ضایع کرین

وله صینا

بزنگه از دم سبانش از غیر خرد
 هر کجا تیغ زنی از پی کین صفت

بر در خود سوز و لب ازای خود
 روزی نزار عیب بیا و بیار خود
 چو کل خرم دل انگن کوی باد و ستان
 بزرگ سبزه طوبی چو چن ارغوان دارد
 ندانم هر شبی لب چو چند نغمه دارد
 که بگردست او چون چو چو بیانی دارد
 سخت نیش گشت کل کرسن شد باطل
 بزم من بگشت خاصه که در سبزه آ
 چند غنچه گرفت چو شرف با
 ز زرد نغمه شکر که مرغ میکند از غنچه
 در صف سبزه ای میز خمر که هر کار
 چو شالان بر سبزه ریاقوت افسر
 سپید لب و شکر کف ز نگار بر پر
 ریس شوذن با تکه کبر
 بر آید جنتش یکی طرفه کو هر
 خوی منتت رنگ قمار قیصر
 بود در سیابان ای تو بر سپهر
 مکر و حسد روی خوانی از بر
 سر سیلیمان ملک سکند
 بی تا نباشد ثروت مذکر
 ز هر دور باد از زمانت شو خمر
 از آن گو نیم دست است تنگی و شمش
 چو شاه رنگ که منند بر ختنش
 فرو گذشت از لب در چون شمش
 ز عدل خمر روی مین شمش
 که نیت در همه عالم نظیر شمش
 که باغ ران بشت است باغ باغ خونی
 ز قول لعل و صلص من نوشش شعر فرزند
 ز رنگ کسبزه ملود را حیر سبزه سبزه
 طرب بزم تو شایع نظر بزم تو ملحق
 مخالف تو مغذیب موافق تو مرفق
 اندران حال که بر خمر رسانند
 سنگ از خوی و لعل کین سنگ

از پی کین خصمان گردند و دستم
ای چرخ حسن خست تازه تر از گل
خط تو چون باله بر آینه سبزه
در چشم من از فرقت تو دانه پیل
دم ز روح تو شده پادری پسر
نه از بقای دم دست ترا قوام
پیت آن بی که بر شیهات جانم
مرغوف تن مطول دم منوس است
صوم و بس لا غربت ای عیب پیک
منور حیات آن روی گنجه سازد
همی خندند خوبانش روزم بر سپهر
در و غلمان و از فروغ پرکانه زمین
شود چون م زنی کوشش کیم چون خورشید از دم
نازی پرسی ما مشش از آن نام زمان آمد
بی صبی که بروی تیغ هندی کارگر باید
نهادند جهان سعدان فریدون کورم
میش پیش او باش نصیب دستان شادی
بشاعت کما ز جانها رسد آسمان شکر
نوشندند آن ساعت بجز از نوع درام
چون منقار آسین نیست پراچا پر پیرت
اگر چه سبز خشک چرخ نعل امانه نو دارد
دوشینند از مغلنی تا روز شب بدبار
زوز ناراند و تنه وز نار نور آسین
بش لب بر چون کین تن قابل شش کین
اگر چه روشش نشود تا بنده جان شش شود
شب بلش خندان بود و روشش سر کلند
در دیده آب آتش چون چو شش از
بخت تیغ آتش کشاده بطلت کین
نگارینا بهار آید با تو بستان مینی
از خان کبارین چو جوارز ملک مینی
بوقیست سر آید چون صبح مرز و
چاک و کوه میسازد شقایق هود میسوزد
می خاد بر دم از آن لعل شکر بار بار

یک دوازدهم حسام و دو یک از هر یک
پرتو تیغ چو آب تو فت کرد پیل

وله ایضا

زلفت تو چو از سر و در آویخته پیل
در کوشش تو از آنکه من غمزه پیل
مربنده بگرختی است از رخ تو مهر
زین پیش مکن جود ز آنکس که طردا

وله ایضا

توانان باطل از کوشش سر کشندم
های نزدیک در دمار سیمین دشکم
ما بی بی بگری را ز بگری سپهر
سیم و ز در ظاهر و باطن بلای دروگ

در مدح آبانک سعد بن زنگی گوید

| | |
|---|--|
| همی بنده مردانش از دم زدم بر چون در و خوبان باغ گلگون چو از بند کوشش شود که رنگی شش چشم مردم است که مشاطه است شواله کشتی مکی خندان یکی هندی که دارد در دم و در کز کز که با مردیش و ز کین فروماند چون ز سبج فوج او باشد قرین شمان شین در آن حالت که از خونبار و یزد زمین نزد اندازد آن ساعت بجز فواید پیر که بر چینه کاکب از روی چو چون | که تقوی با حسن بود در نظر او ما اگر کوشش نی بر لب شود چو شش کلان ناید رسته دندان و چون در شمشیر چو مردم موسم بهن کله ساشه خرکه بر و هر چند ناید تیغ هندی کار کین ستاره پیش شست او نیز از آن کیه کیه بصدول هر کسی کا و لذت در چون لاله زبان خنجران و آن که در سار خنجر زندان بگذرد تیغ تیغ چو تیغ بیزد آن اندم تکا و در مکی باشد |
|---|--|

وله ایضا فی اللغز

| | |
|---|---|
| فرادوش ل سوخته دوز لب شیرین قدش چو پرده آسین تاده در چمن کی زاب دیده در شود کرده شمع پیر بترن کمانین بود زنده آجان شین از نور جوی بر شش فرق جوشن آسین | در شب تکی داده بد نیل با ستاده شب از نور شش تا بنا و ز دیده در لاله با جامه عریان و با آب بر آید دارد صبار و تخنیق از زده شمره قین چشمش چو آبی شست او را خاطر ستر |
|---|---|

وله ایضا

کل اندر بوستان خرم خودی دوستی
عروسای یاسین با چو جوارز چنان مینی
اگر بر کوه ساری جگر بر شویابی
اگر بر صفا و اوق کل کیشش بر خونی

بعضی از ترکیبات است که در قافیه کرده و بنام کی و بی قطران را
شکر خوبی را شکر زدن لعل کز بار بار
جان شیرین تمام چو سر ز خوبان

در زمان نیل شود چون قلم از خون
جان بافته از خاصیت لعل کبیل
بر کردن همه سپهر از آن روی نعل
امروز بدکارا میسر است تو شل
میرم ز تیغ تو شده بی شوهری شل
نه از قنای عالم ملک ترا خل
عزیز سارا و با کافرا آمیزد بهم
بر تن او نیست چون بر پشت ما یکدم
میکند سر به بد فخر الهی صبر لاله
چو شب کرد می و نایک چو زوزان کوه
که تقی طوطی بود در لعل و مسکن
و کوشش کین در رخ شود چو شش کلان
تا به طاعت جانان آن چو نه بر خرمن
و کین وی در کوشش میان قبله صحن
مشک کرد از پیکان تیر شرب چو پرور
بیامد پیش سب و نیز از آن خسرو صحن
اگر خود صد زبان کرد با غلام صحن
میان خنجر کردن خسرو کوبند چو لاله
بختان در و دیرت چو زوزان چو لاله
که تادیده زنی بر سیم بود زوزان
بگایه سیر در شش کین لعلی است لعل کلان
از شش زاده شادی تخم نادر تخمین
آری نعلی داده بد طفلی حکایان از لبین
تا روز در محرابا نمونین لعل نمونین
با خنده کرایان آن شب تا صبح چو شش
در عکس لعل و حقیق اندر بدین مین
آنرا که در دل شش است از دیده بگریزد
چون در ششون و ز کین تیغ و شکر کلان
و کبر سبزه از آنی زمین آسمان مینی
در و ششش دندان بر و ششش کلان مینی
کشیده از آن ششش آن بدان مینی
سازد سوزان آن هوا ششش کلان مینی
اگر پایم بر در آن لعل شکر بار بار

فره قیارتور جان من آهیت تیغ
وزراجان سبزی ترانگواروست
زاقی او بر بسوی زهره بر خچک
نزه عفا سر آید باز در کسار و ما

فرقی خراسانی
بدیق لب سرو قد ز کوشش
ان بری که بهیست کوی نازند
شده منظر روی زمره شش
ی تیغ توی مجال خسیر
شد بر در بارگاه جا بهت
لس از لوک جهان یاد کا تیغ و قلم
رزم و بزم بود جانفشانی لوباب
بر حسود و رخ بسکال ادوار و
ز فرخ کون رکاب و کین دارند
بای جهان بی شوی اولت و دین
زهره و قمر بر آری بسی پاک و دمار
زنگ صحرای سپند زلفا دوست
را شقام تو آید و شمع پیشد
گرچه چو زین شعر خوب خاطر زاد
بکلم تو مسلم تیغ تا شود کلگون
سوشش الماس سیاه فلک بر آنگیر
شد سر بسته در پولا دکو در آست
باغ باهند کستان نازد انبوس تیغ
آتش کز کس چون باسی ز زمین شود
آهین نامی از مرغانی ترین و بال
چون صیاری دلیران شجاع جنگجو
شخص زینش چو قد یکنوا لاله صفا
پنجه کی روی حسنی اندرین می بنگری
آتش گردون و دست اندر و لم

فرزوق یمنی

رحم کن من شو بستره عیاریا صورت فرخار که برود زینستان

وله
زهره دیاری ای طرب با چنگ
جنگله پرو کن از سرشتی ما چنگ

و هو حکیم محمد بن عمر استاد سیت بی قرین عدیل شاعریت بی نظیر و بدیل پایه قدرش
بر سرق فرقد و تلح سلطان خیانت الدین محمد بوده در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور
و معروف اهل کال بوده و مداحی محمد بن مام را مینموده از اشعارش لاقبلی در میان خاندان و از آن جمله است که مشغ شد

وله
بروز مندل بود نوشته کرد غیا
چو مرده ای تو میان تپسبک

وله
چون تیغ سپیده دم جانگیر
بر تخت جلال کجوان بخت

وله
بنوده است کز شهر یار تیغ و قلم
بسیم خام و بز عیارتیغ و قلم
بزدی بکبودی شاعر تیغ و قلم
از آن شده است جانجی تار تیغ و قلم
خوبان علی کامکار تیغ و قلم
زود و مان هم در اندام تیغ و قلم
فزون حد کسپه قد تیغ و قلم
انامل و کف توجت یا تیغ و قلم
یکتابش از صند تیغ و قلم
شکفته باز تو ز بهار تیغ و قلم

ومن قصاید

دوبان تیغ بندیر اگر مالی بر
نورق و اندرین یایی همچو باد با
پای میشان هم شکر در هم تو
جلد جانیغ و زرتیغ و آینه
زق شکنش حنظل و لبرن سبستان

ده طلب تراب ناب گفته

تابه نگذار که بیکه خوش غم یکهر ای آب چون آتش فرست
کویند از اما بعد شعرا و اکابر صنم است و با حکیم خاقانی معاصر بوده بعضی از شعر او
دانند حق مستدایکه حقیقت احوال آثار او چنانکه در آن و لونی و شبانی باشد نظا هرگز دیده

با کل دست یار صورت فرخار
رسم هر رویان که باشد پیشان
ز آنکه نیکو نیست در دل آهنگ
شسته چناناید باز در سر سبک

بمهر و گل عارضه بنفشه عذا
بود بدین سبب سبزه از اشجار
چنانکه نقشه شکر فربخ ز کار
مثل تو ندیده عالم بسیر
نه حلقه چرخ چو زنجیر
بفرین و مینش یار تیغ و قلم
ز پند و نکر کس بی برگه با تیغ و قلم
بر زوم و زرشانیت کار تیغ و قلم
چنانکه در شش از شرف ایتغ و قلم
بفرق و حرق ایتغ و قلم
باصل است ز طویش و تبار تیغ و قلم
نظیر مثل کس حکمدا تیغ و قلم
رخ شخوده و فرق نکا تیغ و قلم
مرا صی سپیده بود شهر یار تیغ و قلم
چو تیغ و چون قلم از کانداز تیغ و قلم
خزده کافر میرزا هوا بر پستان
واب چون لاد کو بر در شده آید
شاخ اگر با آورد کافر در هندوستان
کلبنی نیاید زو لاد کو در افغان
بم خست در دبال و هم بریزد اسرار
شاخ و برگه با شش از شکر فربخ
لفظ کو کوهش از در می ازل از پان
بسی کو هر در بیاندی اختر در بیان
تا از آن آبی برین آتش ز نیم
از احوال

از احوال او در جانی حسینی ندیده تفری و صدی در تذکره خود این اشعار به نام او نوشته چون اشعارش بختی است نوشته شد
 نه هر کو آید از کوی بود او در موسی
 نه هر کوی بدخمان نه هر جا بود در مزم
 بدین خیزد بدین بخت بدین حکم و بدین حکمت
 فکرت ز غت ملک صحت فصاحت قدر است
 پی دوران با و در ایام راستکین
 کشته چشم چون سر بر جلال کد کشک
 بدان سبوح که در ایوان با تیر از و دارد
 بدر و غربت یوسف باز قربت یونس
 که آن خسته نبود آگای این بن زینک به
 غاری است اگر باقی ادب کنین خود
 خدای آسمان اند که ناید بر زمین بر کز
 دلت خرم عدد در غم گشت و بس سخن خاد

و من حسابه علیه الرحمة
 نه هر جوی بود در جلد نه هر جوی بود
 بدین راه بود بدین رت بدین قریه بدین
 قدر دولت جل نعمت رسیدن ان ملک
 بی شکین زان تا بود افلاک را دوران
 کند در کوشش حلقه ستاد نعل آن کبریا
 بدستی لوح همواره بدستی ملک و دنیا
 بسع تمبت خاتم نیرم حکمت لقمان
 چو بر با طبع در خا بر چه در پید چه در پیا
 ز تو مع از فرزدی سر ز تو حکم از فرزدی جان
 چون بدید یک نگاه کوی چون کجای در پلان
 دست جابجی م ثابت لب بخندان حکم کز

نه هر کو ز اید از زالی بود با سلطنت
 کز افت اینک بی طاعت شود کس قهر نسج
 بخود قصه قضا قدرت وزیر خسرو کین
 کس از ایت بی طاعت کس از ایت بی طاعت
 و کز از تم کز ایت کس از ایت کس از ایت
 کوی چون کوی سیمین کوی چون کوی چون
 بغضت سمع و غیبت سر و غصه و غصه
 بنطق صسی مرم بنور موسی سمران
 محالی بود این بخت دروغی این بخت
 کز مردم نیست پزنت که انان نیست
 زبشت اهاک زبشت اهاک زبشت اهاک
 کز تم بهش چون بیان شرف با شرف چون

فصل بن عباس نجاری

امام شیخ ابو العباس از نجی شیخ عالم عامل فاضل کامل ضیح لیب ادیب قاهر قارما
 بوده و با حکم و دکی معاصر زمان آل سامان را در یافته در آن زمان مشهور و معروف و بعفت

فصاحت موصوف بوده در مرثیه نصر بن احمد سامانی و تبیت امیر نوح بن منصور این بیاتش مشهور است نظم
 پادشاهی شت فرخ زاد | زان که شسته زبانیان نگین | زین شسته جانیان دشتاد
 کاپنج از ما گرفت ایزداد | اگر مرا غی ز پیش ما برداشت | باز شمع سجای آن بنها خطاد

فیروز شرفی

مرعیت خذنگا و غب دیدی
 سرو سینه تیرا د مشک تر

فیضی مروری

میکنی بخت عشرت بفرزاد
 خواجده بوستان انسانی

فیضی حجابی

هرا کومر و مان اخوار دارد

فکلی شیروانی

ز آخور فکلی تو سنی برودان

از قدمای حکما و شعراست و شرف تجلیت از زمین معاصر علیث صفار بوده و از معاصرین وی
 با دخیی خواجده محمود راق بوده اند وی با ستادی معروفست و ایند و بیت با و منسوب است فی شعر
 مرغی که کشکار و همه جانان | داده پر خویش گز گشش به | تا بچه اشش برود به جهاتا
 زلف مشکین تو ستر پاکرقت

از فاضلان خراسان از اشعاران دوران مردی خوش طبع و شیرین بان و نیکو خلعت
 و نکته و ان بوده این دو قطعه از دست که نوشته می شود
 چو حساب قبیادری امروز | هستقبال آنده رفته باشی | چو دلی فکر فراداری امروز
 هست از روی خوشی گشش | خانه کور و بود شما | خانه باشد اندر کس نه
 از چاکران عنصر المعالی یکجا کوی می کنند برین قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که
 مشنوی امق عذرا منظوم کرده است بنظر غیر زبیده دو بیت از او نوشته شد همانا از ان مشنوی است
 بدان کوی دشمن بسیار دارد | بلا را خود همین کجای نیکوست | که از وی از دانی دشمنان دوست
 و هو مولانا نجم الدین محمد شاعریت داناد و ستادی توانا شاکر و حکیم ابو العلامی کجوی
 بوده و خدمت او را فرموده بعضی وی را استاد خاقانی دانسته چنانکه اشیر خبکی در معارضه با خاقانی
 که طوق نعلش بر بلوقه دانست | بعضی او خاقانی هر دو را شاکر ابو العلامی خوانند کونید چون
 ابو العلامی خراسانی دادوی بر خبیده ابو العلامی را طلبیده است هزار درم نقد بوی داد و گفت ای سنه ز این قیمت